

بی واپس نکاح کن

niceroman.ir

نویسنده: گندم

پارت ۱

صبح با نور آفتابی که از پنجره به اتاقش میخورد چشمانش را باز کرد ، مثل اینکه زیادی [?] خوابیده بود ، آخر امروز تعطیل بود . امتحانات پایان ترمش را میداد و سخت در گیر درس بود . توی رخت خوابش نشست چنگی به موهای خرمایی رنگ بلندش زد و بلند شد . رخت خوابش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت

تمام روز را مشغول ورق زدن کتاب هایش بود ، فردا امتحان داشت و طبق معمول نخوانده بود . نه اینکه درس خوان نباشد نه ، فقط زیادی سرو گوشش میجنبید

نگاهی به ساعت روی دیوار اتاق کوچکش انداخت ، ۴ عصر بود ، کلافه پوفی کشید و لای کتاب را بست .

میدانست با همین اندک خواندن هم نمره ی خوبی میاورد ، دختر باهوشی بود و خود این را میدانست .

با صدای در از جایش بلند شد ، از اتاق بیرون رفت و در را باز کرد . پدرش بود ، اما امروز خیلی زود نیامده ؟

مثل هر روز به روی پدر لبخند زد دست دراز کرد و دست پدر را فشرد و به آشپز خانه رفت تا چای بریزد . مادر از آشپز خانه خارج شد و به استقبال پدر رفت

خسته نباشی چه زود اومدی +

. سلام ، خسته نیستم ، بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم _

گوشه ای نشستند ، پدر آرام حرف میزد گویی نمیخواست دخترک متوجه حرف هایشان شود

. سماء گوش تیز کرد ، یعنی چه موضوعی را قرار بود پدر بگوید

صدای مادر را شنید که گفت

اما سماء خیلی کوچیکه +

چشم ریز کرد ، پس موضوع مربوط به سماء بود . کلافه شانه ای بالا انداخت و چایی هایی که ریخته بود را توی سینی گذاشت و از آشپزخانه خارج شد . لبخندی زد نشست و سینی را جلوی پدر گذاشت و به اتاقش رفت

چند دقیقه ای نگذشته بود که مادرش معصومه وارد اتاق شد . لبخندی به تنها دخترش زد و . روبه رویش نشست

سماء منتظر بود ، میدانست حرف های مادرش هر چه هست به گفتگوی چند دقیقه قبلش با . پدر مربوط است

میدونی بابات چی میگفت ؟ _

سماء شانه ای بالا انداخت ، آخر از کجا باید میدانست ؟

نه +

بابات میگه که برات خاستگار پیدا شده _

سماء پلک زد ، حتما معصومه شوخی میکرد نه ؟ مگر میشود ؟ اسماء همش سیزده سال داشت و تازه امتحانات پایان ترم دوم راهنمایی اش را میداد

تازه میگه خیلی پسر خوبیه ، خانوادشم که نگو _

اما اسماء فقط نگاه میکرد

نمیخواهی بررسی کنی ؟ _

کی ؟ +

پسر حاج مرتضی ، همونا که توی محلمونن _

ساء گنگ جواب داد . پسر حاج مرتضی ؟ من که فقط اونو یکی دوبار دیدم اونم از دور +

منم چن باری دیدمش پسر خوبی به نظر میاد ، تازه میگن وضع مالیشونم خوبه _

خب باشه +

... آره خب منم به مجتبی گفتم تو هنوزم خیلی کوچیکی ، باباتم همین نظرو داره _

به_قلم_گندم#

پارت ۲#

دو هفته ای از آن روز میگذشت ، سماء به کل قضیه ی پسر حاج مرتضی و خاستگاری [?] را به فراموشی سپرده بود

بی خیال جلوی تلویزیون دراز کشیده و تکرار سریال مورد علاقه اش را میدید ، صدای در آمد ، معصومه رفت و در را باز کرد . مجتبی وارد خانه شد . سماء خوشحال از آمدن پدر از جایش بلند شد و نزدیک پدر آمد ، دستش را دراز کرد و طبق عادت همیشگی به پدر دست داد

سلام بابا ، خسته نباشی +

پدر لبخندی زد

سلام ، سلامت باشی _

بعد به آشپزخانه رفت و کنار معصومه ایستاد و چند دقیقه ای با معصومه حرف زد این آرام و یواشکی حرف زدن ها اصلا حس خوبی نمیداد

آن شب دیگر حرفی زده نشد تا فردا

صبح بود و سماء بیدار شده بود تا حاضر شود برای رفتن به مدرسه و امتحانی که باید بدهد . یونيفرم بی قواره ی مدرسه را پوشید و از اتاق خارج شد . مادر جلو آمد و روبه روی سماء ایستاد

مامان من رفتم ، داره دیرم میشه +

وایسا _

سماء سر جایش ایستاد و سوالی معصومه را نگاه کرد

بابات دیشب میگفت باز حاج مرتضی جلوی راهش سبز شده ، گفته که بزارید ما بیایم بعد _
اگر نخواستید بگید نه . مجتبی میگفت گفتم دختر من همش ۱۳ سالشه حاجی ، حاجی گفته
عیب نداره ، بزرگ میشه . الانم شوهر نکنه دو روز دیگه میخواد شوهر کنه

سماء به معصومه نگاه کرد + نه نمی خوام ، من میخوام درس بخونم
خب وقتی اومدن شرط بزار که میخوام درسو ادامه بدم کاری نداره که _
نه خوشم نمیاد از اون +

مگه چشه ؟ _

هیچی فقط نمیخوام +

دخترک اخم هایش را در هم کشید و از خانه بیرون رفت
روز ها میگذشت و مادر هر روز بیشتر در گوش سماء میخواند ، که بگذار فقط یک بار
بیایند بعد اگر خوشت نیامد ، نخواستی آنوقت بگو نه

هر روز سماء بیشتر پافشاری میکرد و معصومه و مجتبی بیشتر اسرار میکردند . آخر
اینهمه اسرار چرا ؟ دختر سیزده ساله را چه به شوهر ؟

خلاصه آنقدر پافشاری کردند تا دخترک قبول کرد . قبول کرد که فقط یک شب بیایند
محض آشنایی و بعد اگر نظرش عوض نشد همه چیز تمام شود

قرار شد چند روز بعد حاج مرتضی و خانواده بیایند برای آشنایی

آن چند روز به سرعت گذشت . دخترک نگاهی به ساعت انداخت ، ساعت ۹ شب را نشان
میداد ، استرس تمام جودش را گرفت ، آخر چند لحظه ی دیگر مهمان ها میرسیدند

چند لحظه بعد زنگ خانه به صدا درآمد ، پدر آیفون را جواب داد ، دکمه باز شدن در را زد
و به سمت معصومه آمد

مهمونا اومدن _

سماء از جایش بلند شد و داخل آشپزخانه کنار مادرش ایستاد . مجتبی به استقبال مهمان ها رفت ، حاج مرتضی ، همسرش پسرش که خاستگار سماء بود و دو پسر بزرگترش وارد خانه شدند

رہمان وآہمہ

بہ_قلم_گندم#

پارت ۳#

مهمان ها نشستند و با مجتبی گرم صحبت شدند . معصومه داخل آشپزخانه چای میریخت ؟
. و سماء فقط خیره خیره نگاه میکرد و ناخون هایش را می جویید

معصومه بہ سمت سماء برگشت

بہ چی نگا میکنی ؟ بیا چایی ہارو ببر _

سماء نگاہی بہ سینی چای کرد

نمیبرم ، خودت ببر +

خیلی خب ، حداقل بیا بشین زشتہ تو آشپزخونہ وایسادی _

. سماء آہستہ قدم برداشت و گوشہ ی پذیرایی نشست

موقع رأی گیری ریاست جمہوی بود و تلویزیون داشت صف عظیم مردم را نشان میداد ، یکدفعہ دوربین خبرنگار روی عروس و دامادی زوم کرد ، از آن عروس و داماد های لوسی کہ برای عرض اندام با لباس عروسی می آیند و رأی میدہند . با دیدن این صحنہ از تلویزیون ، محمد در حالی کہ چای برمیداشت لبخندی مرموزانہ بہ سماء زد . سماء سریع نگاہش را گرفت و در دل نجسبی نثارش کرد

بالاخره صحبت های تکراری تمام شد . حاج مرتضی گفت عروس و داماد بروند اتاق تا حرف هایشان را بزنند . چشمهای دخترک گرد شد . چه عروسی ؟ چه دامادی ؟ مگر این فقط یک جلسه ی آشنایی نبود ؟

از لحن حاج مرتضی حرصش گرفت ، با اشاره ای که مجتبی کرد ، ناچار از جایش بلند شد و به اتاق رفت ، پوفی کشید ، حالا چه بگوید ؟ اصلا چه حرفی داشت که بزند ؟

مادر را از داخل اتاق صدا زد

معصومه سریع خودش را به اتاق رساند

ها ؟ چیه صدا میکنی ؟ _

گفته باشم من با این حرف نمیزنم ها ؟ +

زشته سماء یعنی چی حرف نمیزنم _

همین که گفتم +

. معصومه آمد چیزی بگوید که محمد وارد اتاق شد

. معصومه بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد

سماء روی زمین نشست و محمد آن طرف ترش نشست . محمد به سماء چشم دوخت . سماء دست هایش را در هم مچاله کرده بود و فرش را نگاه میکرد ، استرس گرفته بود

خب شما شروع کنید _

شما بفرمایید +

راستش من بابام یه مغازه داره که اونجا وایمیستم ، کاسبم درآمدم معمولیه . اگر دوست نداشته باشی حتی میتونم شغلم رو هم عوض کنم

من میخوام درسمو ادامه بدم +

خب ادامه بده ، من مشکلی ندارم _

سماء مانده بود چه بگوید ، زیر چشمی محمد را برانداز کرد ، نه هیچ جوری به دلش نمی نشست . محمد لاغر اندام با قدی متوسط ، و چهره ای کاملاً معمولی ، چشم های ریز مشکی ، بینی قلمی و لبی فرم دار و لباس های خیلی ساده ای که تنش بود . حتی به خودش زحمت نداده بود کت و شلوار بپوشد .

محمد که دید سماء حرفی نمیزند رو به سماء کرد

شما صحبتی نداری ؟ _

. سماء سری به نشانه ی نه تکان داد و محمد از اتاق خارج شد

. سماء همانجا داخل اتاق ماند

حاج مرتضی نگاهی به محمد انداخت

چی شد پسرم ؟ صحبتاتونو کردید ؟ _

به _ قلم_ گندم#

پارت ۴#

محمد رفت و کنار پدر نشست [?]

آره آقا جون ، قرار شده که سماء خانوم درسش رو ادامه بده +

سماء از داخل اتاق صدای حاج مرتضی را شنید

خب ادامه بده ، اما از الان بگم که من نمیزارم عروسم سرکار بره _

سماء دندان هایش را روی هم فشار داد . چه عروسی ؟ چه کشکی ؟

. همه داشتند برای خودشان میبردند ، میدوختند و تن سماء میکردند

معصومه که حالا رفته بود و کنار مجتبی نشسته بود گفت : ببخشید محمد آقا چند سالشونه ؟

اما جوابی نشنید . یعنی چه ؟

معصومه ابرویی بالا انداخت و دیگر پیگیر سوالش نشد . چند لحظه بعد حاج مرتضی بلند شد

خیلی خب آقا مجتبی ، ما دیگه رفع زحمت میکنیم . پس خبر با شما _

خوش آمدید +

. همه بلند شدند و خانواده ی حاج مرتضی را بدرقه کردند

حاج مرتضی و خانواده رفتند و سکوت بر خانه حاکم شد . کاملاً مشخص بود که معصومه و مجتبی از محمد و خانواده اش خوششان آمده ، البته بیشتر روی حساب شناختی بود که از حاج مرتضی داشتند . سماء بدون هیچ حرفی رفت به اتاقش ، صبح امتحان حرفه و فن داشت و اصلاً نخوانده بود ، بی خیال درس خواندن شد ، رخت خوابش را پهن کرد و بیشتر از این به خودش اجازه ی فکر کردن نداد ، چشمانش را بست و به خواب رفت

نگاهی داخل پذیرایی انداخت ، معصومه خواب بود . یونیفرم مدرسه را پوشید ، کارت امتحان و خودکارش را برداشت و از خانه زد بیرون ، مدرسه خیلی با خانه ی شان فاصله نداشت . با قدم هایی تند خود را به مدرسه رساند . داخل مدرسه شد و دوستش فاطمه را از دور دید . لبخندی زد دستی برایش تکان داد و به سمتش رفت

سلام +

دست دراز کرد و دست فاطمه را فشرد

سلام ، خوندی ؟ _

نچ ، اصلاً نشد +

والا چرا ؟ _

نشد دیگه +

چند لحظه ای سکوت کرد و به گوشه ای خیره شد

دیشب برام خاستگار اومد +

فاطمه سریع چرخید و روبه روی سماء ایستاد

وای ببینمت ، حا کی بود ؟ _

میشناسیش +

خب بگو _

این پیره مرده هست همیشه میشینه جلوی درشون ، +

کدوم ؟ _

بابا حاج مرتضی +

آهاااا _

حالا واسه کدوم پسرش ، اون کوچیکه ؟ +

نه بابا بزرگه . من خودمم تا دیشب یکی دوبار بیشتر ندیده بودمش اونم از دور +

میدونم کیو میگی ، دیدمش . وای سماء دیونه نشیا . اون کجا و تو کجا . اصلا به هم _

نمیخورید . بعدم پس کاظم چی ؟

. با اومدن اسم کاظم غم عالم در دل سماء نشست

آخر به تازگی سماء دل در گروی پسر همسایه شان داده بود . پسری تقریبا قد بلند با چشم و

. ابروی مشکی به اسم کاظم

... زنگ خورد و همه رفتند سر جلسه ی امتحان و بحث فاطمه و سماء نیمه کاره ماند

به قلم گندم#

پارت ۵#

امتحان را به بدترین شکل ممکن داد و از سالن امتحانات خارج شد. فاطمه روی نیمکت [?] حیاط منتظرش نشسته بود. با دیدن سماء بلند شد و به سمتش قدم برداشت

امتحانو چطور دادی؟ _

افتضاح +

فاطمه خیره نگاهش کرد. حرفه و فن درسی نبود که سماء از پیشش بر نیاید، هر چقدر هم که خوانده باشد. میدانست حتما چیزی شده که سماء را به هم ریخته است. حدس میزد که مربوط به خاستگاری دیشب باشد

ببینم سماء به خاطر دیشبه نه؟ _

نمیدونم +

یعنی چی نمیدونم دختر _

بیا بریم دیر شد +

دست فاطمه را محکم گرفت و به سمت در حیاط حرکت کرد

از پله ها بالا آمد و تقه ای به در زد. معصومه در را باز کرد

سلام +

سلام خسته نباشی. امتحان چطور بود؟ _

کتنوی هایش را داخل جا کفشی گذاشت و داخل خانه شد

سلامت باشی بد نبود +

برو لباساتو عوض کن تا برات چایی بریزم _

لبخندی به روی مادر زد باشه ای زیر لب گفت و به اتاق رفت. بعد از عوض کردن لباس ها از اتاق بیرون آمد. داخل آشپزخانه شد و نشست

معصومه چایی ای که ریخته بود را جلوی سماء گذاشت

نگفتی نظرت درمورد محمد چیه؟ _

سماء سر بلند کرد و به چشمان مادرش خیره شد

من که گفتم خوشم ازش نیاد +

خب ایرادش چیه؟ زشته؟ خانواده ی خوبی نداره؟ یا خدایی نکرده معتاده؟ پسر به این _ خوبی. باباشم که همه تو محل میشناسن

من نمیگم ایرادی داره . آخه مگه من وقت ازدواجه؟ با اولین خاستگار شوهر کنم؟ + دوستام چی میگن؟ بعدشم من اصلا از اون پسره بدم میاد

منو بابات تصمیمون رو گرفتیم _

چشمهای دخترک گرد شد

معصومه ادامه داد

بابات تاییدش کرده. امروز فرداس که زنگ بزنه بیان واسه حرف های آخر _

پس نظر من چی؟ +

تو بچه ای ، هنوز نمیدونی چی خوبه و چی بد. سطحی فکر میکنی. ازدواج لباس تن _ نیست که الکی انتخابش کرد و بشه بعدم عوضش کرد

سماء از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت

بازی اش داده بودند. جلسه ای که قرار بود یک آشنایی ساده باشد یک خاستگاری به تمام معنا شد.

بغض سنگینی راه گلایش را سد کرده بود. سیل انبوه اشک روی گونه های دخترک سرازیر شد.

تا شب هیچ حرفی بین دخترک و مادرش رد و بدل نشد. حتی سماء برای نهار هم نیامد. گوشه ی اتاقش زانو بغل گرفته کز کرده بود

با آمدن صدای مجتبی متوجه آمدن پدر شد

اما نای بلند شدن نداشت. چند دقیقه ای گذشت. با آمدن صدای پایی که به سمت اتاق می آمد متوجه آمدن کسی شد. اشک هایش را سریع با پشت دست سریع پاک کرد

به_قلم_گندم#

پارت ۶#

. مجتبی وارد اتاق شد . جلو تر آمد و روبه روی دخترکش نشست [?]

چرا اینجا نشستی ؟ _

جوابی نشنید

اگر منو مادرت حرفی میزنیم به خاطر خودته عزیزم . ما صلاح تو رو میخوایم . تو _
. هنوز نمیتونی خوب رو از بد تشخیص بدی

باز هم جوابی از دخترکش نشنید آخر حکمت این صلاح های اجباری در چیست ؟

پاشو ، پاشو دست و صورتتو بشور بیا _

این هارا گفت و رفت و سماء ماند و حرف های نگفته ، بغض های نشکسته . او هنوز کوچک تر از آن بود که بخواهد به حرف پدرش اعتراض کند . پدري که همیشه برایش . یک اسطوره بود

از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت . فردا حتما باید با معصومه جدی حرف میزد . نباید می گذاشت به جای او تصمیم بگیرند

خیره روبه روی معصومه نشست ، سعی دارد حرفش را بزند

چند باری آنچه میخواست بگوید را در ذهنش مرور کرد

مامان؟ _

ها؟ +

میشه با بابا حرف بزنی؟ _

مگه خودش دیشب باهات حرف نزد ؟ _

چرا ولی اگه تو باهات حرف بزنی قبول میکنه . بگو سماء راضی نیست +

دیگه دیر شده ، بابات امروز میره پیش حاجی تا بگه ما جوابمون مثبته _

حرف مادر پتکی شد بر سر دخترک

بغضش گرفت از اینهمه بی رحمی

با صدایی لرزان چشم به مادر دوخت

چرا اینکارو میکنید؟ +

من که بد تو رو نمی خوام عزیزم . الان اینجوری بغ کردی ، دو روز دیگه میفهمی که _ کار درست رو انجام دادیم . اشک ها یکی پس از دیگری می آمدند و امان حرف زدن را از

سماء میگرفتند. نگاه از مادر گرفت ، بلند شد و به اتاقش رفت. از کشوی کمدش دفتر
خاطراتش را برداشت و باز کرد

به چه کسی گله باید برد از این صلاح های اجباری؟ خوبی های زورکی؟

. خودکار مشکی رنگ را در دست گرفت و ورق زد

بی هدف ورق میزد و میخواند. تک تک خاطراتش را. دلش گرفته بود . دلش پیش کاظم
بود. پیش پسر همسایه ای که دخترک گاهی دزدکی از پنجره زیر نظر میگرفتش

روز ها گذشت و تلاش ها ی دخترک برای عوض کردن تصمیم معصومه و مجتبی بی ثمر
ماند. دخترک شادی که صدای خنده هایش هر روز خانه را پر میکرد و پرحرفی هایش
همه را کلافه. حالا کار هر روزش بغض بود و گریه

.حاجی دیشب با خانواده آمد و حرف ها و قول و قرار ها قطعی شد

.امشب قرار است بیایند برای نامزدی

.حلقه کنند و بزن و بکوبی راه بیاندازند

چه مزحک است بزن و بکوبی که عروزش عزادار باشد. عزادار کودکی های نکرده اش ،
عزادار دخترانگی های ناتمامش ، عزادار یک عمر زندگیه اجباری

به_قلم_گندم#

پارت ۷#

با صدای معصومه به خودش آمد [?]

عه چرا حاضر نشدی؟ پاشو حاضر شو چیزی نمونده که برسن _

نگاهی به مادر کرد

پاشو عزیزم یکم به خودت برس. راستی اون لباس سبز جدید رو بپوش خیلی بهت میاد _

بی میل از جایش بلند شد. سمت کمد لباس هایش رفت. لباسی که مادرش گفته بود را برداشت و تن کرد. جلوی آینه ی اتاق ایستاد موهای خرمایی رنگ بلندش را باز کرد. شانه را برداشت و روی موهایش کشید. با هر شانه ای که میکشیدگویی خنجری به قلبش فرو می رفت. پر از بغض بود. پر از حسرت. چشمان عسلی رنگش پر از اشک شد. لعنت ، لعنت به همه ی صراط های مستقیمی که ارزه ندارند تو را به من برساند

صدای معصومه آمد

بیا دیگه اومدن _

چشمانش را بست و قطره اشکی روی گونه اش سر خورد. با نک انگشتانش اشکش را پاک کرد، شالی روی موهایش انداخت و از اتاق بیرون رفت

صدای کل و دست از داخل کوچه می آمد. در دل نیشخندی زد. بس کنید لعنتی ها مگر نمیدانید کسی اینجا عزادار است؟

قرار شد زنانه و مردانه جدا باشند. مردها خانه ی مجتبی بمانند و زن ها به خانه ی همسایه بروند.

معصومه دست سماء را گرفت. به خانه ی همسایه رفتند و منتظر مهمان ها شدند

کل زنان یکی یکی داخل شدند. سماء را بوسیدند تبریک گفتند و نشستند

سماء روی صندلی نشست و به گوشه ای خیره شد. دیگر هیچ خبری از آن دخترک شاد سرکش نبود

آنشب همه شاد بودند غیر از سماء

در دل به کاظم فکر میکرد. هنوز چند هفته ای از آن روز نگذشته بود که دخترک همسایه با کلی ذوق پیش سماء آمد و گفت که شنیده است که کاظم هم سماء را دوست دارد.
اما چه فایده؟

او باید برای همیشه کاظم را با تمام خاطراتش به فراموشی میسپرد.
عروس خانم پاشو برقص _

سماء نگاهی سرد به زنی که انگار دیگر جاری اش حساب میشد انداخت.
معصومه چشم غره ای برای سماء رفت

سماء به ناچار بلند شد. انگار دیگر روحی در تن نداشت. فقط جسم بود که میرقصید.
این عروس امشب الهه ی درد نبود؟

چه کسی میدانست که چه دردی عمیقی در وجودش بود؟ بالاخره خاله خاله زنک ها رضایت دادند. سماء آمد و نشست. قرار بود داماد بیاید داخل تا حلقه دست عروش کند.
داماد داخل خانه شد و همه دوباره کل کشیدند. سماء به سختی نفس میکشید. دلش میخواست همه ی این ها یک خواب باشد. دلش میخواست یکی بیاید و از این خواب لعنتی بیدارش کند.

به_قلم_گندم#

پارت ۸#

مادر محمد دست در کیف کرد و یک مشیت شکلات روی سرشان ریخت. جعبه ای درآورد [?]
و به دست محمد داد

محمد با لبخند به عروش نگاه میکرد. جعبه را باز کرد و حلقه ای که به سلیقه ی خودشان خریده بودند را درآورد. سماء دستش را لرزان جلو آورد و محمد حلقه را در انگشتش جای داد. دخترک حتی داماد را نگاه هم نکرد. بغض راه گلایش را سد کرده بود. گویی کسی

دست روی گلویش گذاشته و فشار میدهد. خدا خدا میکرد هر چه زودتر این جشن مسخره تمام شود.

لباس هایش را عوض کرد. نگاهی پر از تنفر به حلقه ی داخل انگشتش انداخت. حلقه را با حرص از دستش درآورد و جلوی آینه گذاشت. چراق اتاق را خاموش کرد و خود را داخل رخت خوابش جای داد. به کاظم فکر کرد. به اینکه الان کجاست؟ چه حالی دارد؟ اصلا او هم به سماء فکر میکند یا نه؟

آنشب سماء تا روشنی صبح بیدار بود.

هنوز باورش نشده بود که همه چیز تمام شده. چه زود باید از دنیای دخترانگی هایش دست می کشید.

امتحاناتش تمام شد و برای سال بعد ثبت نام کرد. قرار شد سماء از نامزدی اش با همکلاسی هایش حرف نزند تا سوم راهنمایی اش را در دوران نامزدی تمام کند.

برای چند روز بعد قرار عقد گذاشته بودند. تا چند دقیقه ی دیگر هم قرار بود محمد بیاید تا با سماء بروند بیرون. سماء بی حوصله روی مبل نشسته بود و پایش را تکان میداد. عادتش بود هر موقع استرس داشت ناخودآگاه پایش را تند تند تکان میداد. اصلا دلش نمیخواست با محمد جایی برود اما چاره ای جز رفتن نبود. توی همین فکرها بود که آیفون خانه به صدا درآمد. معصومه جواب داد و دکمه ی باز شدن در را زد.

معصومه رو به سماء کرد

پاشو آماده شو محمد اومد _

سماء نگاهی سرد به معصومه انداخت و از جایش بلند شد. به اتاق رفت و لباس هایش را پوشید. صدای محمد که داشت با معصومه احوال پرسی میکرد از داخل پذیرایی می آمد. شالش را روی موهایش انداخت و از اتاق خاج شد. محمد با دیدنش لبخند عمیقی زد سلام خوبی؟ _

زیر لب سلامی گفت و نشست.

چند دقیقه ای نگذشته بود که محمد رو به سماء کرد

بریم؟ _

سماء سری به نشانه ی تایید تکان داد. محمد بلند شد از معصومه خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. سماء هم پشت سرش از خانه بیرون رفت

داخل کوچه پژوی آلبالویی رنگی پارک بود . محمد با دست به سماء اشاره کرد که بشیند. و خودش سوار شد

در تمام طول مسیر سماء از شیشه به جایی نا معلوم خیره نگاه میکرد. بیشتر آن شب به سکوت گذشت. کمی در خیابان ها چرخیدند و بعد محمد سماء را به خانه رساند و رفت. روزهای برای دخترک به شدت تلخ میگذشت. تمام وجودش درد بود و تمام روحش زخمی

به _ قلم_ گندم#

پارت ۹#

امروز قرار است سماء به عقد محمد دربیاید. دلش آشوب است. دلش خون است از اجباری [?] که به اسم صلاح به او تحمیل شده. سر بر روی زانوهایش گوشه ی اتاق کز کرده. چقدر در این چند روز زور زد تا نامزدی اش را به هم بزند اما نشد که نشد. در دل با خودش می گفت چگونه قرار است تحمل کند یک عمر اجبار را؟

نگاهی به ساعت روی دیوار اتاقش انداخت. باید حاضر میشد. دیگر حوصله ی غر غر های معصومه را هم نداشت. بلند شد گوشیه سفید رنگ لمسی اش را از داخل کیفش درآورد. چند روزی بود که اصلا سمتش نرفته بود. روی صفحه زد و یک آهنگ غمناک پلی کرد. به سمت کمد لباس هایش رفت ، لباس هایی که چند روز پیش با معصومه و محمد برای عقد خریده بود را با حرص از کمد بیرون کشید و با بی میلی تمام به تن کرد. بی شک سماء امروز غمگین ترین عروس دنیاست

محبوبه وارد اتاق شد. با دیدن سماء در آن لباس ها لبخندی بر لب زد

وای چقد خوشگل شدی. چقدر بهت میان _

سماء فقط سکوت کرد. صدای آیفون آمد. مجتبی رفت و جواب داد. معصومه از اتاق بیرون رفت

کیه مجتبی؟ _

محمد پایین منتظره. بیاید دیر شد +

سماء کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. *** به آینه ی روبه رویش نگاه میکند. قبل ها شنیده بود عروس ها سر سفره ی عقد هر چه دعا کنند برآورده میشود. پس او دعا کرد. دعا کرد هر چه زود تر خلاص شود از این تحمیل

داخل محضر شلوغ بود، همه خوشحال بودند. اما چه کسی از دل تازه عروس امروز خبر داشت؟

عاقده شروع به خواندن کرد. در دل دخترک غوغایی بود. دستانش میلرزید و پاهایش یخ کرده بود

دوشیزه ی مکرمه سرکار خانوم سماء محمدی فرزند مجتبی محمدی آیا وکیلیم شما را با مهریه _ ی ذکر شده به عقد دائم آقای محمد کریمی در بیاورم؟ وکیلیم؟

سماء اطرافش را نگاه کرد. انگار بار سوم بود که عاقده میپرسید. همه منتظر بودند. در دل فقط از خدا کمک خواست

با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه می آمد لب زد

با اجازه ی بزرگ تر ها بله +

فقط خدا میداند که دخترک چقدر زور زد آن لحظه که اشک هایش جاری نشوند

به_ قلم_ گندم#

همه دست زدند و زن ها کل کشیدند. مادر محمد جعبه ی حلقه ها را روی میز گذاشت. محمد [?] جعبه را برداشت و حلقه سماء را درآورد. دست دخترک را گرفت و حلقه را در انگشتش جای داد. چقدر حال دخترک بد شد از لمس دست مردی که دوستش ندارد. کسی چه میدانست که چقدر سخت گذشت آن لحظه برای سماء؟

: معصومه جلو آمد. کنار گوش سماء ، آهسته طوری که کسی متوجه حرفش نشود گفت

حلقه ی محمد رو بردار دستش کن

سماء بدون اینکه نگاهی به معصومه کند حلقه را از داخل جعبه درآورد. محمد دستش را جلو آورد و سماء طوری که دست محمد را لمس نکند حلقه را انداخت. چقدر مزحک

یعنی کسی آنجا متوجه ناراحت بودن عروس نشده بود؟ یا شاید هم شده بودند و خود را به ندیدن میزدند. یکی یکی جلو آمدند و تبریک گفتند. معصومه جلو آمد و سماء را بوسید ، اما قسمتی از وجود سماء که متعلق به مادرش بود همان لحظه جدا شد. مادری که یک عمر اجبار را به تنها دخترش تحمیل کند را نمیشود عاشقانه نگاه کرد. نمیشود از ته دل بوسیدش. نمی شود با تمام وجود صدایش زد. *** چند هفته ای از روز عقد می گذشت. چند روز بعد از عقد جشن مفصلی گرفته شد و سماء فقط مجبور بود نمایش بازی کند. اه چقدر هم بد بازی میکرد. همش معصومه چشم غره می آمد که نکند دخترک اخم کند حرف نزنند و خاله زنک ها بفهمند که عروس ناراحت هست. که یک دردی دارد. هر روز برای سماء هزار روز میگذشت. هر بار که محمد به خانه ی شان می آمد دخترک اخم در هم میکشید و ساکت گوشه ای می نشست. دیگر محمد هم فهمیده بود این تازہ عروزش یک دردی دارد . به خیال خودش میگفت بچه است درست میشود. از همان فکر و خیال های واهی ای که همه میکنند. ...درست میشود

به خدا که هیچ چیز درست نمی شود. دخترک ساز نا سازگاری کوک کرده بود. اجازه ی کوچک ترین نزدیکی ای را به محمد نمیداد. این یه مورد را نمی توانست نقش بازی کند.

روحش زخمی بود. هنوز هم وجودش سراسر درد بود. کی میخواست کمی از این درد ها کم شود؟

معصومه ناراحت بود که چرا دخترکش با دل تازه دامادش راه نمی آید. دلش برای محمد میسوخت. اما شد یکبار هم که شده دلش برای دخترکش بسوزد؟

روزها میگذشت و هر روز ساز سماء ناکوک تر میشد. نه انگار درست شدنی نبود. محمد پسر بدی به نظر نمی آمد. مهربان بود و پر سر و زبان و خیلی دست و دل باز. اما چه فایده. هیچکدام از این ها نتوانست سماء را حتی کمی به محمد نزدیک کند. سماء تک دختر بود. هر چه خواسته بود مجتبی برایش فراهم کرده بود. پرحرف بود و مغرور. بالا بالاها می پرید. آرزو داشت درسش را بخواند و روانشناس شود، شاید هم وکیل.

به_قلم_گندم#

پارت ۱۱#

استعدادش را داشت. سرکلاس همیشه حرف میزد و همه ی درس ها را شب امتحان [?] میخواند اما همیشه نمره هایش بالا بود. در ورزش و نقاشی استعداد عجیبی داشت. همیشه در کلاس و گاهی هم در مدرسه نفر اول بود. علاقه ی خاصی به ادبیات و تاریخ داشت. در مشاعره مدعی بود و همیشه برای کنفرانس های تاریخ داوطلب می شد. اما حالا چه؟ اصلا معلوم نیست بعد از ازدواج محمد روی قولش بماند و بگذارد سماء درس بخواند یا نه

تابستان تمام شد و دوباره مدرسه ها باز شدند. سماء به مدرسه می رفت اما دیگر از آن دخترک شلوغ پر حرفی که معلم ها از دستش آسی بودند خبری نبود. عجیب ساکت و گوشه گیر شده بود. برای همه سوال بود که چه شده اما غیر از دوست های صمیمی سماء کسی دردش را نمی دانست.

روزها به سرعت سپری می شد. معصومه جهیزیه خریدن را شروع کرده بود. از سماء که ناامید شده بود و می دانست همراهش نمی آید. روزها خودش می رفت و سفارش میداد تا از همه چیز بهترینش را برایش بیاورند. الحق که همه چیز هم بهترینش را می خرید

رابطه ی محمد و سماء به شدت بد بود. چند باری وقتی محمد خواسته بود نزدیکش شود دخترک زده بود زیر گریه و محمد فهمیده بود تازه عروسش هیچ میلی به او ندارد. سماء با محمد حرف نمیزد و هر بار بهانه ای می آورد و با محمد بیرون نمی رفت

هنوز هم شب ها آرام زیر پتویش گریه می کرد. معصومه گاهی می دید اما سکوت می کرد. با خودش میگفت حتما درست میشود

یک روز سماء مثل همیشه رفت پشت پنجره. کاظم را دید که با پسر همسایه داخل کوچه ایستاده اند. کاظم سر چرخاند و سماء را دید. نگاه ها در هم گره خورد. انگار چند سال است همدیگر را ندیده اند. داغ دل دخترک تازه شد. دل است دیگر هر کس هم بیاید باز هم همان لعنتی خودش را میخواهد. قلبش تند تند می زد و نفسش در سینه حبس شده بود. نمی دانست معصومه ای آن بالا وجود دارد و همه چیز را می بیند

معصومه از پله ها پایین آمد و داخل خانه شد. رنگ دخترک پرید. یادش آمد که مادرش چند دقیقه قبل تر برای پهن کردن لباس ها به پشت بام رفته بود. با دیدن ابروهای در هم کشیده ی معصومه فهمید که همه چیز را دیده. نمی شد انکار کرد. معصومه زن باهوش و زیرکی بود اگر سماء دروغ می گفت حتما می فهمید

به_قلم_گندم#

پارت ۱۲#

واسه چی جلو پنجره وایسادی برو تو اتاق _ ?

بدون اینکه حرفی بزند از کنار معصومه گذشت و به اتاق رفت

معصومه پشت سرش وارد اتاق شد. سبد لباسی که دستش بود را داخل حمام گذاشت. به سمت سماء چرخید و چشمانش را ریز کرد

پس بگو دل به دل محمد بیچاره نمیدی. منو بگو هی با خودم میگفتم درست میشه. نگو خانم _ سروگوشش می جنبه

سماء نگاه از معصومه گرفت و به گوشه ای خیره شد

بزار بابات بیاد تکلیفت رو معلوم میکنم _

مامان؟ +

مامانو مرض. تو دیگه عقد کردی _

سماء خواست چیزی بگوید که معصومه عصبی از اتاق بیرون رفت

معصومه هر چه دیده بود را شب برای مجتبی تعریف کرده بود. مجتبی سیلی ای به دخترک زده بود و گفته بود که حتی اگر از محمد هم بخواهد جدا شود او هیچ وقت اجازه ی ازدواج او با کاظم را نمی دهد

از آن روز به بعد همه چی سخت تر شد. گوشی سماء را گرفتند. و او دیگر حق نداشت پشت پنجره برود

چند ماه به همین منوال گذشت. هر روز رابطه ی سماء و محمد سرد تر می شد

قرار شده بود به محض تمام شدن امتحانات سماء هر جور شده عروسی را بگیرند

امتحانات تمام شد و همه در تدارک عروسی بودند. سماء هم انگار تسلیم شده بود. انگار دیگر میدانست کاری از دستش بر نمی آید. زورش بیشتر از این نمی رسید. دیگر پذیرفته بود که سرنوشت او همین است و نمی توان تغییرش داد

با صدای معصومه چشمانش رو باز کرد

سماء؟ پاشو آرایشگاهت دیر میشه ها _

سرجایش نشست و به اطرافش نگاه کرد. اتاق شلوغ بود و همه خواب بودند. آخر دیشب حنا بندان بود و مهمان های نزدیک تر دیشب را خانه ی مجتبی مانده بودند

باشه الان حاضر میشم +

معصومه از اتاق بیرون رفت. سماء از جایش بلند شد. رخت خوابش را جمع کرد و به سمت کمد لباس هایش رفت. دستش را دراز کرد و دم دستی ترینشان را برداشت. از سماء

که به شیک پوش بودن معروف بود بعید بود. لباس ها را تن کرد. موهای بلندش را با کش محکم بست و شالش را روی موهایش انداخت

صدای معصومه آمد

بیا صبحونه بخور اونجا ضعف نکنی_

نمیخورم +

نمیخورم چیه؟ بیا دوتا لقمه بخور _

کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. خم شد و یک لقمه کوچک گرفت و بلند شد. مگر چیزی از گلوش پایین می رفت امروز؟ امروز روز مرگ سماء بود. مرگ روحی که امشب برای همیشه از وجود سماء جدا می شد. روی مبل نشست و منتظر محمد شد. چند دقیقه ای نگذشته بود که گوشیه معصومه زنگ خورد. سماء از لحن حرف زدنش فهمید که محمد است. کفش هایش را از داخل جا کفشی برداشت و بدون خداحافظی از پله ها پایین رفت

به_ قلم_ گندم#

پارت ۱۳#

آرایشش تمام شده بود. آرایشگر بلند شد و پارچه ای که روی آینه ی بزرگ روبه روی [?] سماء کشید بود را برداشت

پاشو عروس خانم ، ببین چه خوشگل شدی _

از روی صندلی بلند شد و روبه روی آینه ایستاد. چقدر زیبا شده بود. اما چه فایده؟ زیبایی امشب به چه کارش می آمد وقتی به هجله ی مرگ می رفت؟ وقتی قرار بود همه ی شب را نقش بازی کند. آخر معصومه قبلا به او گوشزد کرده بود. که نکند دخترک اخم کند و خاله زنک ها بفهمند که عروس امشب یک دردی دارد. یک مرگش هست و یک کلاغ چهل کلاغ کنند و آبرویشان برود. آخر آن ها آبرو داشتند. وای اگر کسی میفهمید که عروس ناراضی است. آن وقت دیگر نقل مجالس می شدند. دخترک هنوز هم جلوی آینه بود. چقدر

دوست داشت کاظم او را با این آرایش مسخ کننده ببیند. اما صد افسوس که امشب آخر راه بود. آخر راه برای سماء و تمام آرزوهایش. با هر ثانیه ای که می گذشت بند بند وجودش تیر میکشید.

بیا عزیزم بیا کمکت کنم لباست رو بپوشی _

با صدای خانم آرایشگر به خودش آمد. بغضش را خورد و چند قدمی جلوتر آمد. کفش های سفیدش را پا کرد و لباس نباتی رنگ دنباله دارش را پوشید.

وای ببین چی شدی دختر؟ _

لبخند محوی به آرایشگر زد. بلند شد و داخل سالن بزرگ آنجا قدم زد. استرس تمام وجودش را گرفته بود. چقدر حال این عروس بد بود.

***. نگاهی به ساعت روی دیوار سالن کرد. دیگر الان محمد می آمد

چند دقیقه ای هست که وارد سالن شده بودند. معصومه همش چشم غره می آمد. خب تقصیری نداشت دخترک. حال کسی را داشت که با پای خود به قربانگاه می رود. چگونه باید بخندد؟ نه، امشب حتی دیگر حال نقش بازی کردن را هم نداشت. هر چه می خواهند بگذار بگویند. حتی محمد را نگاه هم نمی کرد.

آن شب، شب مرگ آرزوها بود. چقدر سعی کرد اشک هایش جاری نشوند. سخت بود، خیلی سخت. آن هم برای دختری مثل سماء که سر تا سر احساسات بود.

!زندگی انگار تمام صبرش را بخشیده است به من)

!...هر چه صبوری میکنم او با بی صبری تمام هول میزند برای ضربه ی بعد

...کمی خستگی در کن، لعنتی

...!خیالت راحت

(صبر من به این زودی ها تمام نمی شود

به_قلم_گندم#

و چه سخت سحر شد آن شب برای سماء. و چه دردناک از دنیای دخترانگی هایش جدا [۲] شد.

حالا او دیگر یک همسر بود. درست است که محمد را دوست نداشت اما باید هر طور شده. کاظم را با تمام خاطراتش به فراموشی ای ابدی می سپرد و چقدر سخت بود دل کندن

سعی کرد. سعی کرد تمام زورش را بزند تا محمد را دوست داشته باشد. اما نمی شد شاید محمد خودش هم نمی خواست. شب ها تا دیروقت مغازه ی پدرش می ایستاد و کار می کرد. و در روز فقط دو سه ساعتش را خانه بود. سماء تمام روز را تنها بود. تنها جایی که داشت خانه ی پدرش بود. تصمیم گرفت مدرسه ی شبانه ثبت نام کند. اسمش شبانه بود ، کلاس ها روز برگزار می شد و خانم ها با هر سن و شرایطی آنجا درس میخواندند. با ثبت نام در آنجا سماء شروع به درس خواندن کرد و فقط کلاس های درس های مهم تر را می رفت و مابقی را در خانه می خواند و امتحان می داد. هر بار محمد سماء را برای کلاس ها و امتحانات به مدرسه می برد و بعد از کلاس به دنبالش می رفت. اصلا دوست نداشت زنش تنها جایی برود. می گفت اصلا چه معنی دارد زن تنها بیرون برود؟ خانه ی پدرت هم خواستی بروی برو اما خودم می برمت. کم کم سخت گیری های محمد شروع شده بود. حتی سماء از ساعت یک شب به بعد حق تلویزیون دیدن هم نداشت. حق بیرون رفتن با دوست هایش را که هیچ حتی حق رفتن به عروسی هایشان هم نداشت. چند وقت بعد به اصرار سماء ماهواره خریدند . اما حتی حق دیدن سریال های ماهواره را هم نداشت. روابط سماء محدود شد به خانه ی پدرش و خانه ی حاجی و عروس هایش. روزها برای سماء به شدت کسل کننده بود

یک روز محمد سماء را به قصد اینکه مثلا تنها نباشد به خانه ی برادرش برده بود

سماء با جاری اش گرم صحبت بودند که خیلی اتفاقی حرف از سن و سال شد. حرف از محمد و برادرانش و اختلاف سنی ای که بین آن ها وجود دارد. آنجا بود که سماء فهمید محمد سن واقعی اش بزرگ تر از شناسنامه اش است. شُکه شده بود. آخر مگر می شد؟ حتی تصورش را هم نمی توانست بکند که محمد و خانواده اش چنین دروغ بزرگی به او و خانواده اش گفته باشند. رسماً بازیچه شده بود. با این حساب محمد چهارده سال از سماء بزرگ تر

بود. چشمانش تار می دید و نبضش کند می زد. صبر کرد تا غروب تا محمد بیاید. غروب شد و محمد به دنبال سماء رفت. تمام مسیر را سماء سکوت کرده بود. بالاخره رسیدند و وارد خانه شدند. با چشمانی پر از بغض به سمت محمد چرخید و نگاهش کرد

به_قلم_گندم#

پارت ۱۵#

چیزی شده سماء؟ _ [?]

چرا؟ چرا این کارو کردی؟ چرا زندگیمو نابود کردی؟ +

محمد فقط گنگ نگاه می کرد

چرا من باید چند ماه بعد از ازدواجمون سن واقعیتو بفهمم هااا؟ +

.محمد انگار شکه شده بود

فکر کردی نمیفهم ها؟ چطوری به خودت اجازه دادی اینطوری با زندگی من بازی کنی؟ +

نمی خواستم از دستت بدم _

.دیگر اشک ها امان حرف زدن به سماء را ندادند

فردای آن روز سماء همه چیز را به مجتبی و معصومه گفت. اما معصومه می گفت حتی فکر طلاق را هم نکند. مردم چه می گویند؟ تازه عروس هنوز چند ماه نشده طلاق بگیرد؟ نه نمی شود. می گفت اشکالی ندارد ۱۴ سال که زیاد نیست. و سماء به چه کسی باید گله می برد از اینهمه بی عدالتی؟

(حال من حال اسیر نیست که هنگام فرار یادش افتاد کسی منتظرش نیست نرفت)

روز ها می گذشت و تلاش های سماء برای درست شدن رابطه اش با محمد بی ثمر ماند. محمد انگار حوصله ی هیچ چیز را نداشت. حالا تفاوت سنی داشت کم کم خودش را نشان می داد.

هر چیزی که برای سماء هیجان انگیز بود برای محمد کسل کننده بود. کار های سماء به نظرش بچگانه می آمد. چرا که او سال ها پیش این دوران را گذرانده بود و حالا این هیجانات برایش بی معنا بود. خودش یک روز همه ی این راه ها را رفته بود. همه ی اشتباهاتش را کرده بود و حالا مرد بالغی بود که دنبال یک زندگی پر از آرامش است. اما چرا با یک دختر چهارده ساله؟

دختر نوجوانی که پر از شور است. پر از هیجان. درکی از همسر بودن و یک زندگی آرام ندارد.

رفته رفته سخت گیری های محمد بیشتر شد. به لباس پوشیدن سماء به آرایشش به همه چیز یک گیری می داد. حتی سماء در هر جمعی که هم سن و سال های خودش باشند حق نداشت باشد.

گاهی دخترک دلش می خواست برای کسی ناز کند. زن است دیگر. دلش می خواست کسی باشد که برایش لباس های رنگی بپوشد لاک قرمز بزند ، لب سرخ کند و دل ببرد. دلش می خواست کسی باشد او را بفهمد ، درکش کند و شنونده باشد برای حرف هایش. دلش میخواست یک بار هم که شده آن طور که میخواهد لباس بپوشد ، دیوانه بازی درآورد و بلند بلند از ته دل قهقهه بزند

به_قلم_گندم#

پارت ۱۶#

هیچوقت محمد همراه نبود. تنها دل خوشی سماء درس خواندن بود. دیگر حتی کاظم را هم [?] فراموش کرده بود. خودش را با درس مشغول می کرد تا کمتر فکر و خیال کند. درس می خواند و امتحان می داد و با نمرات بالا قبول می شد. هنوز نمی دانست محمد قبول میکند. دانشگاه رفتنش را یا نه اما همچنان امیدوار بود. روزها و ماه ها می گذشت

پنج سال گذشت

سماء دیپلمش را گرفت اما محمد زیر قولش زد و اجازه ی دانشگاه رفتن را به سماء نداد. بیچاره سماء چقدر در سر رویای روانشناس شدن داشت. چرا همیشه آرزوهایش باید نقش بر آب می شد؟

محمد کلا تغییر کرده بود. دیگر آن محمد مهربان روزهای نامزدی نبود. هر روز بد عنق تر از قبل می شد. حساسیتش روی سماء چند برابر شده بود. آخر سماء دیگر آن دختر بچه ی سیزده ساله ی روز اول نبود. حالا دیگر زن نوزده ساله ی زیبایی شده بود که هر کجا که می رفت همه ی توجه ها را به خودش جلب می کرد و محمد اصلا این را دوست نداشت. مدام بهانه می آورد و به هر کار دخترک یک گیری می داد. چرا آرایش زیاد است؟ چرا موهایت بیرون است؟ این مانتوات را نپوش کوتاه است. هر چه سماء بیشتر به حرف هایش گوش می داد و بیشتر راه می آمد او بیشتر پیش می رفت.

محمد می گفت پدرم آبرو دارد. مردم چه می گویند؟ نمی گویند عروس حاجی مانتو کوتاه می پوشد؟ نمی گویند لاک قرمز می زند؟

سماء عاشق گیتار بود. شنیده بود در نزدیکی شان کلاس های گیتار برگزار می شود. چقدر با محمد حرف زد که بگذارد به کلاس های گیتار برود اما نشد. محمد قبول نکرد. می گفت تا همینجا هم که گذاشتم دیپلمت را بگیری کلی لطف کرده ام. می گفت اصلا زن را چه به درس و کلاس گیتار؟ زن باید مطیع حرف شوهرش باشد. بنشیند خانه، غذا درست کند و بچه بزرگ کند. چقدر سماء دلش می گرفت از این طرز فکرهای کهنه ی غبار گرفته. بچه؟ سماء هنوز خودش بچه نبود؟

گاهی وقت ها دخترک گوشه ای می نشست و بغض می کرد. آخر این تاوان کدام گناه نا کرده اش بود؟

یک روز سماء بی خیال روی مبل دراز کشیده بود و سریال می دید. صدای پیامکی که برای موبایلش آمد توجهش را جلب کرد. با خودش گفت حتما معصومه است. موبایل را از روی میز برداشت. نه شماره ناشناس است. یعنی چه؟ اصلا کسی غیر از خانواده خودش و خانواده ی حاجی شماره ی سماء را نداشت. با تردید پیامک را باز کرد.

سلام، ببخشید خانم سماء محمدی؟ _

این دیگر که بود که سماء را می شناخت؟ نمی خواست جواب بدهد اما کنجاوی نگذاشت.
فقط می خواست بداند چه کسیست. شاید اصلا کار واجبی داشته باشد. با انگشت هایی لرزان
تایپ کرد

شما؟ +

رمان بے و آهمه نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۱۷#

چند ثانیه بعد دوباره صفحه ی موبایلش روشن شد. موبایل را با استرس برداشت و پیام را [?]
باز کرد.

آشنا_

سماء خندید. با خودش گفت حتما دختر عمه هایش اند می خواهند کمی سر به سرش بگذارند
نمی شناسم یا خودت رو معرفی می کنی یا دیگه جوابت رو نمیدم +

منم رامین _

رامین؟ سماء اصلا همچین کسی را نمی شناخت. حتما شوخی است. کسی دارد با سماء
شوخی می کند.

دوباره تایپ کرد

من همچین کسی رو نمی شناسم. لطفا مزاحم نشو +

من رامینم سماء. قبلا با هم همسایه بودیم. حالا یادت اومد؟ _

سماء شکه شد. یاد مجردی اش افتاد. رامین پسر همسایه ی دیوار به دیوارشان بود. از سماء یک سالی بزرگ تر بود. هر جا سماء در درس هایش مشکل پیدا میکرد رامین کمکش می کرد. خیلی وقت ها سماء با معصومه به خانه ی شان می رفتند تا رامین به سماء درس یاد بدهد. اما حالا با سماء چکار داشت؟ اصلا شماره ی سماء را از کجا آورده؟

سماء استرس گرفت. دست هایش یاری نمی کرد برای تایپ کردن. وای که اگر محمد می فهمید. غوغایی به پا می شد. + حالا فهمیدم کی هستی. برای چی اس ام اس دادی؟

سماء من دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم. میخوام ببینمت _

سماء گنگ به صفحه ی گوشی نگاه کرد. موبایل را برداشت و سریع تایپ کرد

من متأهلم. لطفا دیگه مزاحم نشو +

بخدا قصدم مزاحمت نیست. فقط می خوام یک بار ببینمت. می خوام باهات حرف بزنم _
خواهش میکنم

نمیشه من شوهرم رو دوست دارم. دیگه اس ام اس نده +

.ولی من همش تو فکر تو ام. بزار فقط چند دقیقه ببینمت. خواهش میکنم _

.هر چه سماء پس می زد رامین بیشتر اصرار می کرد

فردای آن روز رامین دوباره پیام داد. اصلا گوشش به حرف های سماء بدهکار نبود. دروغ چرا دخترک هم کمی وسوسه شده بود. کنجکاو بود بداند این علاقه از کی و از کجا می آید. شب که محمد آمد. سماء نشست و با محمد حرف زد. که بگذارد فردا را خودش به مدرسه برود و پرونده اش که هنوز آنجا بود را تحویل بگیرد. اما محمد راضی نمی شد. آنقدر سماء حرف زد و اصرار کرد تا بالاخره محمد رضایت داد آن هم در صورتی که لباس های ساده بپوشد، آرایش نکند و نیم ساعته برگردد. سماء کلی ذوق کرد. همینش هم غنیمت بود. بالاخره بعد از سال ها قرار بود تنها به بیرون برود

ساعت ۳ بعد از ظهر بود. قرار بود سماء ۴ برود و ۵ نشده خانه باشد. دوباره برای ***
سماء پیام آمد. رامین بود. دوباره همان حرف ها را زد. که بگذار فقط یک بار هم که شده ببینمت . سماء با خودش گفت من که امروز را تنها می خواهم بروم. بگذار بیاید ببینم اصلا

چه می خواهد بگوید. موبایل را برداشت و آدرس را تایپ کرد و گفت که ساعت ۴ جلوی مدرسه باشد

رمان بے وآهمہ نگاہم کن

بہ_قلم_گندم#

پارت ۱۸#

صفحه ی موبایل روشن شد. رامین بود [?]

باشه من همون ساعت میام همونجایی که گفتی. ممنونم که قبول کردی ببینمت _

پیام ها را پاک کرد و موبایلش را داخل کیف انداخت. آرایش خیلی ملایمی کرد و ساده ترین لباس هایش را پوشید. از خانه بیرون رفت. استرس تمام وجودش را گرفته بود. اگر محمد او را تعقیب می کرد و رامین را می دید چه؟ آنوقت چه جوابی داشت بدهد؟

دقیقه ای گذشت تا رسید. اما با در بسته ی مدرسه روبه رو شد. اه لعنتی سابقه نداشت ۱۵ این وقت روز مدرسه بسته باشد. پوفی کشید. ساعتش را نگاه کرد. هنوز چند دقیقه ای به ۴ مانده بود و او باید قبل از ۴:۳۰ دقیقه به خانه بر می گشت. گوشی اش را درآورد و شروع به نوشتن کرد

من اونجا منتظرم اگر تا ده دقیقه ی دیگه نیای من میرم +

و برای رامین فرستاد

نه معلومه که میام اما ساعت ۴ نشده ها _

سماء کلافه موبایل را درون کیفش انداخت و داخل کوچه ی بن بستى که مدرسه انتهای آن قرار داشت منتظر شد.

چند دقیقه بعد رامین با قدم هایی سریع وارد کوچه شد.

استرس سماء با دیدن رامین بیشتر شد. رامین جلو تر آمد و روبه روی سماء ایستاد.

سلام _

سلام +

سماء به زمین خیره شده بود و رامین به سماء چند دقیقه ای به همین منوال گذشت

مگه نگفتی می خوام باهام حرف بزنی؟ خب بگو +

اینقدر زیبایی که فقط دلم می خواد نگاهت کنم _

اگه حرفی نداری من می رم +

نه وایسا _

به چشم های سماء خیره شد و ادامه داد

از کجا برات بگم؟ یادته میومدی خونمون تا من بهت زبان یاد بدم؟ درسته خیلی سنم کم _
بود ولی من از همون موقع ها دوستت داشتم. حتی می دونستم که دلت یه جای دیگست اما
خب کاری نمی تونستم بکنم. حتی وقتی برات خواستگار اومد حتی وقتی ازدواج کردی هم
کاری نتونستم بکنم. آخه اون موقع از یه پسر چهارده ساله چی برمیومد؟ تو تمام این سال ها
هر باری که می دیدمت حالم بد می شد. از اینکه مال من نشدی. از اینکه یکی دیگه کنارته
سماء شکه شده بود. او همیشه رامین را به چشم یک برادر دیده بود. هیچ وقت حتی فکرش
را هم نمی کرد که رامین به او حسى داشته باشد

به رامین نگاه کرد. قد معمولی ای داشت با موهای خرمایی و چشم های کشیده ی عسلی. در
نگاه اول هیچ جذابیتی برای سماء نداشت. برای سماءى که همیشه مرکز توجه بود

گفتن این حرفا اونم الان چه فایده ای داره؟ +

می دونم. می دونم که تو متأهلی و گفتن این حرفا هیچ دردی رو دوا نمیکنه. حتی میدونم _
اگر محمد بفهمه چی میشه. اما من دیگه هیچ چیز برام مهم نیست

اصلا می دونی چی داری میگی؟ +

سماء من چیز زیادی ازت نمیخوام فقط اینکه گاهی وقت ها بتونم صداتو بشنوم کافیه _

رمان بے وآهمه نځاپم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۱۹#

دخترک گیج شده بود. نمی دانست چه باید بگوید [?]

این کار دیوونگیه +

رامین دستش را شانه وار داخل موهای خرمایی رنگش کشید و به چشم های دخترک خیره شد

می دونم، اما این فرصتو ازم نگیر _

چند لحظه ای سکوت برقرار شد

باید فکر کنم +

باشه فکر کن. چند روز خوبه؟ _

دخترک سرش را به نشانه ی تایید تکان داد

خودش هم نمی دانست چکار دارد می کند. اصلا چرا گفت باید فکر کنم؟ مگر نمی دانست محمد اگر بفهمد جهنمی از آن بد تر برایش درست می کند؟ سماء که اینقدر بی فکر نبود. بود؟

رامین سریع نزدیک شد و بوسه ای بر روی پیشانی سماء زد. و چه غوغایی کرد آن بوسه ی یک هویی وسط آن کوچه ی بن بست

دقیقا همانند اولین نخ سیگار هستی. همانقدر شگفت انگیز. همان قدر قدرت دهنده. همان (!قدر دلچسب و همان قدر ... خطا

دخترک لب گزید و چشم به زمین دوخت. این دختر را چه شده؟ از سماء بعید بود که اعتراضی نکند. قطعا این کار پسرک یه سیلی درست و حسابی می خواست. نمی خواست؟ رامین خیره به سماء نگاه کرد و لبخند زد

منتظر خبرت می مونم _

من باید برم. دیرم شده +

باشه ، مواظب خودت باش _

دخترک سری تکان داد و دور شد. اما دروغ چرا دلش همانجا ماند. داخل همان کوچه ی بن بست. پیش رامین و حرف هایش. (مرا بوسید

و من یک نفس تا خانه ی مان دویدم

آن روز همه چیز زیبا بود

(...حتی قار قار کلاغ ها

سماء با قدم هایی سریع خودش را به خانه رساند. کلید را چرخاند و داخل شد. خدا را شکر محمد خانه نبود. نفسش را فوت کرد و همانجا روی زمین نشست. فکر کرد به امروز، به رامین، به حرف هایش و آن بوسه ی یک هویی. سماء که وا نداده بود. داده بود؟

*** درست است رامین خیلی جذاب نبود. اما عجیب به دل می نشست

دو سه روزی می گذشت اما سماء هنوز تصمیمش را نگرفته بود. دلش یک چیز می گفت، عقلش چیز دیگری و شاید این ضعف دخترک بود که در این جدال همیشگی، همیشه این دلش بود که پیروز می شد. و چه دیوانگی محضی بود راه آمدن با دل رامین. و چه اشتباه. بزرگی بود دل بستن.

و بالاخره سماء تصمیمش را گرفت. که دل به دل رامین بدهد. با خودش می گفت هفته ای چند بار تلفنی حرف زدن که به جایی بر نمی خورد. گوشی را برداشت و برای رامین تایپ کرد...

اشتباهاتم را)

دوست دارم. آن ها

(واقعی ترین انتخاب های من هستند

رمان بے وآهمه نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۲۰#

روزها می گذشت و سماء همه ی روز را با رامین صحبت می کرد و چقدر به دل می [?] نشست حرف های این پسر خوش سر و زبان و چقدر بد که دخترک نمی دانست این پسر موخرمایی بار ها دل برده است از دخترک هایی مانند سماء و چه حیف بود سماء برای رامینی که همیشه یاد گرفته بود رفیق نیمه راه باشد

یک هفته گذشت و رامین هر روز اصرار می کرد برای دیدن دوباره ی سماء. سماء ی که حق رفتن به بیرون از خانه را نداشت. اما عجیب هوایی شده بود. هوایی پسر مو خرمایی. آن روز هایش

آنقدر رامین اصرار کرد تا دخترک به فکر چاره افتاد. فکر کرد و تصمیمش را گرفت. تصمیم گرفت صبح که محمد خانه را ترک کرد به دیدن رامین برود. نه اصلا این سماء ، سماء همیشگی نبود. بود؟

با رامین قرار گذاشت فردا که محمد رفت سماء به خیابانی که رامین گفته بود برود تا چند دقیقه ای رامین را ببیند

صبح شد و محمد مثل هر روز از خانه بیرون رفت. استرس تمام وجود دخترک را گرفته بود. این اولین باری بود که قرار بود پنهانی جایی برود

جلوی آینه ایستاد. کمی آرایش کرد. لباس هایش را پوشید و از خانه بیرون رفت. خود را به نزدیک ترین آژانس رساند. با استرس آدرس مقصد را گفت و سوار شد. عینک آفتابی اش را روی چشمهایش جای داد و دست های یخ کرده اش را در هم گره کرد. چند دقیقه ای گذشت تا رسید. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. کنار خیابان ایستاد و شماره ی رامین را گرفت. با بوق دوم جواب داد

جانم _

با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت

من رسیدم ، کجایی؟ +

دیدمت، برگرد تا ببینیم _

سماء برگشت و رامین را دید. رامین لبخند پهنی زد و به سمت سماء قدم برداشت

سلام _

سلام +

گفتم بیای اینجا که با هم بریم یه جایی که با هم حرف بزنیم. وسط خیابون که همیشه حرف _ زد

کجا؟ +

هر جا که تو بگی _

با چشمانی نگران به رامین نگاه کرد

اما من باید زود برگردم خونه +

نگران نباش زود برمی گردیم. حالا کجا بریم؟ _

اول صبح بود و هیچ کافه و رستورانی باز نبود تا به آنجا بروند. سماء اولین جایی که به ذهنش رسید را به زبان آورد

پارک +

رامین باشه ای گفت و جلو تر رفت. برای تاکسی ای که می آمد دستی بلند کرد

تاکسی ایستاد. سماء سوار شد و رامین کنارش نشست

از تاکسی پیاده شدند. چند قدمی جلوتر رفتند و همانجا روی چمن ها نشستند. رامین خیره به سماء نگاه می کرد

خیلی زیبایی _

دخترک سر به زیر انداخت و گونه سرخ کرد

چند روزه شب و روز ندارم. باورم نمیشه که الان روبه روم نشستی. همش فکر می کنم _
یه خوابه. همش می ترسم الان مادرم بیدار و بیدارم کنه. سماء؟

رمان بے وآهمه نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۲۱#

سماء سر بلند کرد و به رامین نگاه کرد [?]

همش حسرت اینو می خورم که چرا زود تر از این وارد زندگیت نشدم. من توی زندگیم _
سختی زیاد کشیدم. خیلی موقع ها خیلی زور زدم تا به خواسته هام برسم و به همه ی اون
چیزایی که می خواستم رسیدم

چرخید و به سماء نگاه کرد

غیر از تو، اما دیگه نمی خوام از دستت بدم _

سماء هنوز هم گنگ بود. شاید هنوز هم باورش سخت بود. او تنها تصویری که از رامین
چند سال پیش داشت پسر ساده ی درس خوانی بود که همیشه با لبخند به او درس یاد می
داد. از آن پسر های مثبتِ نجسب. از آن پاستوریزه ها. اصلا فکرش ها هم نمی کرد بعد از
چند سال اینقدر تغییر کرده باشد. به چهره ی رامین دقیق نگاه کرد. ته ریشی که داشت
صورتش را مردانه تر کرده بود. محو شد در عسل چشم هایش و موهای خرمایی رنگش که
حالا زیر نور آفتاب بیشتر خودنمایی می کرد

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از رامین گرفت

همیشه وقتی بهت درس یاد می دادم دوست داشتم ببارم که شده دستاتو بگیرم _

اجازه میدی دستت رو بگیرم؟

قلب دخترک ضربان گرفت. بین دو راهی عقل و احساس مانده بود. دلش یک چیز می گفت
و عقلش چیزی دیگری

رامین دستش را دراز کرد و دخترک چشمهایش را بست و دست یخ کرده اش را در دست
رامین گذاشت. این دختر مسخ شده بود. نشده بود؟

رامین دست سماء را در دستش فشرد

میشه تا وقتی که اینجا دستت تو دستم باشه؟ _

سماء به نشانه ی تایید سری تکان داد

دست سماء را گرفت و آن را سمت چپ سینه اش درست روی قلبش گذاشت

.ببین چجوری میزنه ، هیچ وقت قلبم اینجطوری نزده بود _

و قند آب شد در دل دخترک از تپش های نا منظمی که به وضوح حسشان می کرد

کلید را داخل در چرخاند و داخل خانه شد. در را بست. به در تکیه داد و همانجا پشت در سرخورد و روی زمین نشست. چشمانش را بست و فکر کرد. دلش گیر کرده بود. خودش هم می دانست. اما عاقبتش را چه؟ آن را هم می دانست؟ می دانست اگر کسی بویی ببرد که رامین و سماء سر و سری دارند چه می شود؟ قطعاً می دانست و دانسته پا به میدان این عشق ممنوع گذاشته بود. وای از این دخترک سر به هوای احساسی

رمان بے وآهمه نَگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۲۲#

عشق ممنوعی که ناخواسته آمده بود و جای خوش کرده بود. وای که آن روزها چقدر [?] حال این دخترک خوب بود. انگار برگشته بود به همان سیزده سالگی. به دخترک شادِ سر به هوایی که شیطننت در چشم هایش موج می زد و چقدر دلش تنگ شده بود برای خودش.

برای آن سمایی که سال ها سرکوب شد. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. حتی سخت گیری ها و بداخلاقی های محمد.

چند روزی از آن روز گذشته بود و سماء چقدر دلش تنگ بود برای رامین . برای نشستن کنارش. برای لحن خنده هایش و خدایا این پسر عجیب زیبا نمی خندید؟

من که بیچاره شدم)

کاش ولی، هیچ دلی

گیر لحن بم

(! مردانه ی محکم نشود

دل ، دل است. دلیل و منطق نمی شناسد. حرف حساب سرش نمی شود اسیر که شود فاتحه ات خوانده است. هر چقدر دخترک با خودش کلنجا رفت که قرار بعدی رامین را قبول نکند نشد.

در دل دخترک غوغایی بود. رامین گفته بود فردا صبح مثل دفعه ی قبل محمد که رفت از خانه بیرون بزنند تا به دیدن رامین برود. این بار قرار بود فقط قدم بزنند. جایی دور از آن جا دور از همه ی آن هایی که می شناسند دور شوند و فقط قدم بزنند

صبح محمد رفت . با بسته شدن در سماء از جایش بلند شد. امروز دلش می خواست کمی دل ببرد و چقدر خوب بلد بود این کار را. جلوی آینه ایستاد. شال و شلوار کرم رنگش را با یک مانتوی مشکی بلند از داخل کمد بیرون کشید. لباس هارا پوشید و جلوی آینه ایستاد. آرایش ساده اما زیبایی کرد. موهای فندقی رنگ شده اش را شانه زد و یک تکه اش را جلوی صورتش انداخت. به آینه خیره شد. زیبا شده بود و گیرا. شالش را روی موهایش انداخت. لبخندی زد. کیفش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

.آژانس ایستاد

.کرایه را حساب کرد. موبایلش را از داخل کیف درآورد و شماره ی رامین را گرفت

جانم کجایی؟_

سلام. من داخل تاکسی ام اما نمیبینمت+

پیاده شو ، دیدمت_

موبایل را داخل کیفش انداخت و از ماشین پیاده شد. عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت. رامین را دید که با لبخند به اون نگاه میکند. لبخندی زد و به سمتش قدم برداشت

سلام+

رامین با شیطننت نگاهی به سماء کرد

سلام، چقدر خوشگل شدی_

سماء لبخندی زد و با رامین هم قدم شد. اول صبح بود و خیابان ها خلوت. بی هدف در خیابان ها و کوچه ها قدم میزدند. رامین حرف می زد و سماء گوش می داد. و چقدر دوست داشت این کنار رامین بودن را

من خسته شدم +

رامین به سمتش چرخید

عه به این زودی؟_

هوم +

خب الان جایی باز نیست که بریم +یعنی پارک نیست؟_

چرا یکم پایین تر به پارک هست ولی خب پیاده تا اونجا بریم خسته میشی . دست سماء را _ گرفت و به سمت خیابان کشید

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۲۳#

کجا می ریم؟ + [?]

سوار ماشین بشیم بریم پارک دیگه _

سماء لبخند رضایتی بر لب نشانده

رامین برای اولین تاکسی ای که آمد دست بلند کرد و سوار شدند

چند دقیقه ای نگذشته بود که رسیدند. از ماشین پیاده شدند. روی چمن ها قدم زدند و زیر سایه ی یک درخت نشستند. تیر ماه بود و روز قبلش تولد رامین. و اما سماء یادش نرفته بود. چند روز پیش به لوازم آرایشی نزدیک خانه ی شان رفته بود و یک ادکلن تلخ مردانه برایش خریده بود. جعبه ی ادکلن را از داخل کیفش درآورد و به سمت رامین گرفت. + تولدت مبارک

رامین که انگار شکه شده باشد به سماء خیره شد

ممنونم ، خودمم یادم نبود. اصلا لازم نبود. تو خودت هدیه ای برای من _

لبخند پهنی روی لب های دخترک نشست

رامین ادکلن را گرفت. باز کرد و بو کشید

مرسی + قابلی نداشت _

رامین دستش را برد و و با پشت دست روی گونه ی سماء کشید

سماء؟ _

هوم +

از خودت هیچ عکسی همراهات نداری؟ _

چطور؟ +

همینطوری _

چرا یکی داخل کیف پولم هست

میشه ببینمش _

سماء کیف پولش را از داخل کیف بیرون آورد و عکسش را بیرون کشید

چقدر خوشگله _

خیلی خب. بدش +

این مال من؟ _

نه نمیشه بدش اذیت نکن +

دستش را به سمت عکس برد که رامین دستش را کشید

عه رامین؟ +

این پیش من می مونه _

نه در دسر میشه +

نمیشه حواسم هست. میخوام همیشه باهام باشه. باشه؟ _

باشه ی آرامی گفت و سکوت کرد. اما دلش عجیب شور می زد. انگار کسی داشت در دلش رخت های چرک یک مسافرت طولانی را می شست

*

آن روز سماء به خانه برگشت و تا خود شب به رامین فکر کرد. آخر این عشق پنهانی چه می شد؟ خودش هم نمی دانست. شاید هم می دانست و خود را به ندانستن می زد. دل به دریا که نه، به اقیانوسی زده بود که می دانست پایانش غرق شدن است

ما همان ماهی هایی هستیم که سزاوار ماهیتابه ایم)

(...چرا که شنا کردن را بعد از غرق شدن یاد گرفته ایم)

*

دو روزی گذشت

روی مبل نشسته بود. یک ساعتی بود که رامین هیچ پیامی نداده بود. نگران بود. از صبح دلشوره ی عجیبی داشت. با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد. موبایل را از روی میز برداشت. معصومه بود. + الو

الو سماء_

صدای عصبی معصومه نگرانی سماء را چند برابر کرد

بله؟ +

عکس تو تو کیف پول رامین چکار می کنه؟ _

وای، گفته بودم این عشق آخر سر به رسوایی می زند. نگفته بودم؟

دخترک خشکش زده بود

چرا ساکتی؟؟ عکس تو دست رامین چکار می کنه هااا؟ _

جای انکار هیچ چیزی نبود. اما باید انکار می کرد

عکس من؟ رامین کیه؟ +

خودتو نزن به ندونستن الان مادر رامین زنگ زد. گفت که عکس سماء رو تو کیف پول _
رامین پیدا کردم

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۲۴#

به سختی آب دهانش را قورت داد [?]

نمی دونم از چی داری حرف می زنی +

من الان میام . اول می رم سراغ رامین بعدم میام اونجا _

سماء آمد چیزی بگوید که تماس قطع شد

گوشی در دستانش خشکیده بود. نمی دانست باید چکار کند. چند دقیقه بعد به خودش آمد و شماره ی رامین را گرفت

جانم _

با صدای لرزانی که انگار از ته چاه می آمد گفت: رامین مامانم فهمید

چی؟؟ چی رو فهمید؟ چی شده سماء؟ _

اون عکس رامین. اون عکس رو مامانت دیده. می دونستم اینجوری میشه می دونستم +

درست بگو ببینم چی شده _

مامانم الان زنگ زد. گفت که مامانت عکس منو توی کیفیت دیده +

امکان نداره. من همین الان مامانمو دیدم. خیلی عادی بود _

بغض گلوی دخترک را گرفته بود. به سختی حرف می زد

وای رامین میگم دیده +

خیلی خب. چیزی نیست من درستش می کنم _

چجوری آخه؟ مامانم داره میاد اونجا +

باشه نترس. اشکال نداره بزار بیاد. همه چی با من خب؟ _

باشه +

.الانم برو من خودم درستش می کنم _

آخر رامین چکار می توانست بکند؟ عکس دست مادر رامین بود. اگر معصومه به آنجا می رفت و عکس سماء را با چشمان خودش می دید چه؟ تماس را قطع کرد و چشمانش را بست. به یکباره همه ی حس های بد آوار شد روی سرش. و چقدر این دخترک عمر خوشی هایش کوتاه بود. (پنج شنبه

... عشق یواشکی هفته است

آن قدر شیطننت می کند

که آخرش رسوا می شود

من عاشق این رسوا شدن های عاشقانه ام) یک ساعتی گذشت. آیفون به صدا درآمد. می دانست که معصومه است. بلند شد و بدون اینکه بپرسد دکمه ی باز شدن در را زد و دوباره روی مبل نشست

چند لحظه بعد معصومه با اخم های در هم کشید و چشمان عصبی وارد خانه شد. آمد و روی مبل روبه روی سماء نشست. چند دقیقه ای به سکوت گذشت

به سماء خیره شد

سماء رامین راست می گفت؟ _

دخترک به معصومه نگاه کرد

.رامین کیه اصلا؟ من از هیچی خبر ندارم +

مگه چند تا رامین داریم؟ رفتم پیشش الان. گفت اون عکس، عکس تو نبوده. گفت اون _ عکس امانت دوستش بوده دستش که بعدا بیاد بگیرش. زنگ زد به دوستش و گوشیش رو زد رو آیفون. گفت این عکسی که توی کیفه منه مال کیه؟ اونم گفت وا مال منه دیگه

دخترک نفس عمیقی کشید + خب خیالت راحت شد؟

نه نشد. اکرم می گفت خودش با چشمای خودش عکستو دیده. می گفت یعنی من عکس _
سماء رو نمی شناسم؟ سماء راستشو بگو چی بین تو و رامین؟
معلومه که هیچی. اگه عکس من بود پس چرا نشونت نداد؟ _
گفت رامین اومده و عکس رو ازم گرفته. سماء من تا نفهم چی بوده ول کن نیستم +
معصومه این ها را گفت و رفت

رِمانِ بے وَاَهمہ نِگاہِ کُن

به _ قلم_ گندم#

پارت ۲۵#

با رفتن معصومه سماء شماره ی رامین را گرفت اما رامین جواب نداد [?]
یعنی چه شده بود؟ امکان نداشت سماء زنگ بزند و رامین جواب ندهد. پیامی قرستاد اما باز
جوابی نیامد

یک روز گذشت بود و هنوز هیچ پیامی از طرف رامین نیامده بود
بالاخره تصمیمش را گرفت. موبایلش را برداشت و شماره ی رامین را گرفت. یک بوق دو
بوق... بالاخره جواب داد

جانم _

کجایی پس مُردم؟ +

حالم خوب نبود سماء _

چرا؟ +

می خواستم دیروز بهت بگم اما دلم نیومد. حالا که فهمیدن، موندن ما با هم یه اشتباه _
بزرگه. سماء من نمی خوام به خاطر من زندگیت نابود شه. من اینو می دونم که اگه مجد
بفهمه چی میشه. نگران خودم نیستم فقط نگران تو ام

این حرفا یعنی چی؟ +

یعنی همین _

من میخوام ببینمت رامین +

نمی شه _

سماء بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و موبایلش را به دور ترین نقطه خانه پرتاب کرد.
حالا می فهمید که چقدر رامین، آن پسر چشم عسلی مو خرمایی را دوست دارد. حتی فکر
نبودنش هم نفس را از سماء می گرفت. به سمت موبایلش رفت آن را از زمین برداشت و
شروع کرد به تایپ کردن

می خوام برای آخرین بار ببینمت +

چند ثانیه بعد صفحه ی موبایل روشن شد

فردا ساعت ۳ کوچه ی بالایی همون مدرسه منتظرتم _

لبخند کمرنگی روی لبان سماء آمد اما با فکر به اینکه ممکن است آخرین دیدارشان باشد
لبخند روی لبانش ماسید

از خانه بیرون زد. در دلش غوغایی بود. می دانست که آخرین دیدار است

دقیقه بعد رسید. داخل کوچه ی بن بست شد. رامین هنوز نیامده بود. ظهر تابستان بود و ۱۵
هوا گرم. کوچه خلوت بود. کنج کوچه ایستاد و منتظر رامین شد. چند لحظه بعد رامین را
دید که به سمتش می آید

رامین به سماء نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد

سلام _

سماء با دیدن رامین بغض گلایش را گرفته بود

خوبی؟ _

سماء فقط سکوت کرده بود

رامین یک جعبه ی کوچک به سمت سماء گرفت

این چیه؟ +

چند روزه که خریدمش، نشد که بدمش بهت. مال توعه

مال من؟ +

.او هوم بازش کن _

سماء جعبه را از رامین گرفت. داخلش یک جعبه ی چوبی زیبا بود. جعبه را در آورد و باز کرد. داخلش یک زنجیر بود و یک پلاک که به شکل اشک بود

چقدر خوشگله این. چرا اینکارو کردی رامین؟ +

.خیلی گشتم اولین بارم بود که میخواستم واسه یکی هدیه بگیرم خیلی سخت بود _

خیلی قشنگه. ممنونم +

البته بگما با پسر عموم رفتیم گفتیم باهام بیاد کمکم کنه انتخاب کنم اما این انتخاب خودمه. _
دوشش داری؟

معلومه. خیلی +

سماء ناراحتی؟ _

نباشم؟ +

.بخدا برای منم سخته. خیلی هم سخته. من تازه به تو رسیده بودم _

رمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ_قلم_گندم#

پارت ۲۶#

اما بیشتر از این ادامه دادن خیلی خطرناکه. نه واسه من، واسه تو ؟

قطره اشکی روی گونه ی دخترک سر خورد

رامین دستش را جلو آورد و قطره اشک روی گونه اش را پاک کرد

تو رو خدا گریه نکن _

سماء دیگر چیزی نمی شنید. اشک ها پشت هم می آمدند و امان حرف زدن نمی دادند

رامین کلافه دستی داخل موهایش کشید

به چشمان سماء خیره شد. بغض کرده بود. اشک در چشمانش موج می زد. سعی می کرد

بغضش را پنهان کند

گریه نکن. اصلا می دونی اگه دیروز عکست رو از مادرم نگرفته بودم ممکن بود چی _

بشه؟ هیچ می دونی اگه مادرت اون عکس رو می دید چی می شد؟

اینا بهونه است. تو منو دوس نداری +

رامین بی اختیار یک قدم جلو تر رفت و همانجا وسط آن کوچه ی بن بست دخترک را به

آغوش کشید

زیر گوش دخترک زمزمه کرد

آره دوستت ندارم. چون که عاشقتم دیونه. تو قشنگ ترین اشتباه منی. اگه الان دارم میگم _
جدا شیم فقط و فقط به خاطر توعه. تو برای همیشه تو قلب من می مونی. هیچ کس نمی
تونه جای تو رو توی قلبم بگیره مطمئن باش

دخترک دلش می خواست تا ابد همانجا بماند. همانجا میان حصار بازوانش. و چقدر درد
داشت آغوشی که قرار بود آخرین بار باشد. این نزدیک بودن آزار دهنده بود برای سماء
که حالا دیوانه وار رامین را دوست داشت. نفسش کند شده بود و قلبش با شدت تمام خود را
به سینه می کوبید. اه لعنتی یکم آبرو داری کن

دخترک کمی فاصله گرفت. به چشمان رامین خیره نگاه کرد. چقدر سخت بود دل کردن از
آن دو گوی عسلی

سماء؟ من باید برم _

دخترک سری تکان داد

رامین جلو آمد و دوباره برای آخرین بار سماء را به آغوش کشید. چند لحظه ای در
آغوشش ماند. کمی فاصله گرفت. دستش را نوازش وار روی گونه اش کشید. خم شد.
پیشانی اش را بوسید و رفت

وقتی که می رفتی (

احیاناً

(جانم به پیراهنت گیر نکرده بود؟

دور شد. حالا دیگر سماء مانده بود و یک دنیا درد بی پایان. (عشق ممنوعه

حکم سیب آدم و هواست

بهشتت را جهنم می کند

تاوانش سنگین و بهایش سخت

عشق ممنوعه حکم کفاره ی شراب خواربست

بعد از مستی، خماریست...) یک روز گذشت. سماء روی تختش دراز کشیده بود. خیره به
مبایلش نگاه می کرد. یک آن تصمیمش را گرفت و شروع به تایپ کردن کرد
بگو که هنوز عاشقمی +

و برای رامین فرستاد. چند لحظه بعد پیامی از طرف رامین آمد
عاشقتم بخدا خیلی عاشقتم _

پس چرا با خودمون اینکارو می کنی؟ +
عشقم چرا عذابم میدی؟ من خودم حالم بده تو رو خدا تو دیگه عذابم نده _

رَبَّانِیْ بے وَ اَهِمہ نَکَاہِمْ کُنْ

به _ قلم _ گندم #

پارت ۲۷ #

شماره ی رامین را گرفت [?]

الو +

سماء؟ مگه ما با هم حرف نزده بودیم ؟ _

من نمی توئم رامین +

سماء حالا که دیگه قرار نیست ببینمت می خوام یه چیزایی رو بهت بگم. قبل از تو آدم _
های زیادی توی زندگیم بودن. آدم های دو سه روزه. دخترایی که هیچ ارزشی برام نداشتن.
همیشه فکر می کردم باید گرگ بود اما تو اومدی و همه چیز رو تغییر دادی. من با تو

عشق رو فهمیدم. من تو زندگیم به خاطر رفتن هیچ دختری گریه نگردم اما با نبودن تو
اشک ریختم. سماء تو دقیقا همونی بودی که همیشه میخواستم. فکر نکن اگر جدا شدیم
فراموش میشی، نه. تو همیشه با منی. توی قلبمی. این حرف ها را با بغض می گفت و سماء
فقط اشک می ریخت. (سال هایی نه چندان دور

زنی در کنار تو موهایش را می بافد

با لبانش ترانه زمزمه می کند

زنی که از جنس شعر نیست

و من کنار شومینه

به یاد آن روز ها

به یاد تو

شعر می خوانم

شعر می نویسم

آن زمان هر دو

با غروب آفتاب

کنار پنجره ای رو به پاییز

دلتنگ خواهیم شد

برای امروز، برای حالا

دلتنگ می شویم ولی فراموش نمی کنیم

(...از این زندان دلتنگی گریزی نیست

*

موبایلش را روی تخت پرت کرد و از جایش بلند شد. جلوی آئینه ایستاد. کشویه میزش را
باز کرد و جعبه ی چوبی ای که رامین به او هدیه داده بود را درآورد. جعبه را باز کرد.

زنجیر را درآورد و جلوی سینه اش گرفت. نگین زیبای پلاک روی پوست گندمی دخترک عجیب خود نمایی می کرد. چقدر دلش می خواست همینجا در همین لحظه رامین کنارش باشد و آن زنجیر را به گردنش بیاویزد. این یادگاری ای خواهد بود از رامین. اما رامین چه؟ او هم یادگاری از سماء داشت؟ یادش آمد. همان روزی که قدم میزدند ناخن سماء که به آن آویزی زیبا وصل کرده بود شکست. و رامین همان ناخن شکسته شده را همراهش برد.

روزها و هفته ها گذشت و دیگر از رامین خبری نشد. چند باری سماء زنگ زده بود اما * موبایلش خاموش بود. سخت بود ولی انگار دوری بهترین راه بود برای رامین و سماء که رسیدن برایشان نا ممکن بود. و خدایا چقدر سخت بود دل کردن. روزی نبود که دخترک به رامین فکر نکند.

از من اگر می پرسید می گویم عشق همان درد بی درمان است. بیماری ای مزمن که هیچ .علاجی ندارد.

ماه ها پشت سر هم می آمدند تابستان تمام شد، پاییز آمد، زمستان شد، اما خبری از رامین نشد.

سماء تازه موبایل جدیدش را خرید بود. آن روز ها فضای مجازی تازه غوغا کرده بود. با وجود تمام مخالفت های محمد سماء هم وارد آن فضا شد. نزدیک نوروز بود. سماء موبایل در دست روی مبل نشسته بود و طبق معمول کانال ها را بالا و پایین می کرد.

@gandom_story

رمان بے وآهمه نځایم کن

به قلم گندم#

پارت ۲۸#

ناگهان همان فکری که چند روزی بود مثل خوره به جانش افتاده بود به سرش زد. شماره [?] ی رامین را ذخیره کرد. عکس هایش روی پروفایل بود. با دیدن عکس رامین آشوبی در دل دخترک به پا شد. خواست پیامی بدهد اما دستش لرزید. اینبار اگر کسی می فهمید جهنمی به پا می شد. جهنمی که دیگر از آن گریزی نبود

روز ها سپری می شدند و تنها دلخوشی سماء دیدن پروفایل های رامین بود

خرداد ماه بود، دخترک خیره به صفحه ی موبایلش به عکس رامین نگاه می کرد. و فقط خدا می دانست که چقدر دلش تنگ است. تاب نیاورد چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و شروع به نوشتن کرد. + این هارو نمیگم که برگردی ولی دلم خیلی برات تنگ شده بود. تو این مدت روزی نبود که بهت فکر کنم. دلم برای خودت، برای صدات، برای خنده هات تنگه

پیام را ارسال کرد و منتظر شد. یک ساعتی گذشت. سماء هنوز به صفحه ی موبایلش خیره بود. پیام سین خورد و دست های دخترک شروع به لرزیدن کرد . چند دقیقه ای نگذشته بود که پیامی از طرف رامین آمد

فکر می کنی دل من تنگ نشده؟ هنوز هم حسرت گرفتن دستات رو دارم. اما خودتم خوب _ می دونی که بودن ما با هم دیگه شدنی نیست. برو دنبال زندگیت و خوشبخت شو. جای تو تا ابد تو قلب منه

بغض به گلوی دخترک چنگ انداخته بود. تمام وجودش درد بود و تمام روحش زخمی. زخمی عشقی ممنوع

الان هم مجبورم مسدودت کنم _

نه لازم نیست. دیگه هیچوقت بهت پیام نمیدم خداحافظ +

موبایلش را پرت کرد و به گوشه ای خیره شد. هیچ وقت باورش نمی شد که روزی به خاطر رامین بخواند غرورش را زیر پا بگذارد. غروری که همیشه برای سماء حرف اول را می زد. گفته بودم این دختر دلش گیر کند فاتحه اش خوانده. نگفته بودم؟

چند روزی از آن ماجرا گذشت. سماء عکسی از خودش روی پروفایلش گذاشته بود. چند ساعتی نگذشته بود که پیامی از طرف رامین آمد. عکس سماء را برایش فرستاده بود

این چیه ها؟ + سلام، عکس دیگه _

برش دار _

باشه ولی چرا؟ +

دیگه عکست رو روی پروفایل نزار _

رامین برای دخترک غیرتی شده بود. و دل دخترک رفته بود برای این غیرتی شدن های مردانه اش

خوبی؟ _

بدون تو نه +

حالم بده . دیگه هیچ دلخوشی ای ندارم. سماء بعد تو هیچکی نتونست جات رو بگیره. تو _ چشم هر کی نگاه کردم فقط تو رو دیدم

سماء می خواند و اشک می ریخت. و خدایا درد های این دختر پایانی نداشت؟

می خوام باتو باشم. اما به مادرم قول دادم. قول دادم دیگه سمتت نیام _

به منم قول داده بودی. نداده بودی؟ رامین من پاک بودم دست هیچ غریبه ای رو لمس + نکرده بودم. تو پاکی من رو ازم گرفتی. نابودم کردی

@gandom_story

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۲۹#

وچه قدر دیر بود برای فهمیدن این معصومیت از دست رفته؟

تو رو به خدا این حرف رو نزن. تو همیشه پاک بودی. هنوز هم هستی. آره بهت قول _
داده بودم اما یه وقت هایی هست که همه چیز اونجوری که ما می خوایم پیش نمیره
میشه فقط یک بار دیگه ببینمت؟ _

و خدایا این تمنا زیادی دردناک نبود؟ برای سمایی که هیچ وقت به هیچ کسی خواهش
نکرده بود؟

نه، فقط گاهی همینجا حرف بز نیم باشه؟ _

باشه +

و چه دردناک تر که به همین جمله های تایی بدون احساس هم راضی شده بود. همین که
هنوز هم در گوشه ای از قلب رامین جای داشت برایش کافی بود

چند روز دیگرم گذشت. بالاخره رامین تاب نیاورد و قرار گذاشت که سماء برود به همان
جای همیشگی. همان کوچه ی بن بست معروف. تا برای چند لحظه ای هم که شده یکدیگر
را ببینند

و چقدر ذوق داشت دخترک. در دلش آشوبی به پا بود. آخر قرار بود بعد از ۹ ماه امروز
رامینش را ببیند. جلوی آئینه ایستاد و لباس هایش را پوشید. چشم از آئینه گرفت و از خانه
*** بیرون رفت

تمام مسیر را قدم زد و فکر کرد. به خودش به رامین. به این عشق ممنوع ناخوانده که در
تمام جانش ریشه دوانده بود

داخل کوچه شد. رامین را دید و دخترک سراپا چشم شد برای دیدن رامینش. برای آن مو خرمایی جذاب. روبه روی رامین ایستاد و فقط به چشمانش نگاه کرد. چند ثانیه ای خیره به هم چشم دوختند. حالا فقط این چشم ها بودند که حرف می زدند. رامین با یک قدم جلو آمد و سماء را در آغوش کشید

مرا محکوم کن)

به حبس ابد

(در حصار آغوشت... که آغوشت امن ترین جای دنیاست

قلبش با شدت تمام خودش را به سینه می کوبید و دست هایش عجیب یخ کرده بود. چشمانش را بست و عمیق عطر مردانه ی تنش را نفس کشید

هنوز هم هیچ حرفی زده نشده بود. هر سکوت خودش هزاران فریاد بود. سماء کمی فاصله گرفت و با دست هایش صورت رامین را قاب گرفت. پر از بغض بود. پر از درد. دردهایی که درمانی جز رامین نداشت. چقدر حرف برای گفتن داشت. چقدر گلایه. اما حالا وقتش نبود. حالا فقط دلش می خواست رامینش را نگاه کند. آنقدر به چشمان عسلی رنگش بنگرد. تا سیراب شود.

آن روز گذشت. روزها به سرعت می آمدند و سماء هر هفته به دیدار رامین می رفت. اما رامین دیگر آن رامین همیشگی نبود. فرق کرده بود. پیام های سماء را دیر پاسخ می داد. به چشمان سماء کم تر خیره می شد و نگاهش را از دخترک می دزدید. سماء خوب می دانست که رامین سعی دارد احساساتش را سرکوب کند و عشقش را کمتر نشان دهد. و صد افسوس که رامین هیچوقت بازیگر خوبی نبود. همیشه لو می رفت. نگاه های یواشکی اش. حساسیت های بیش از اندازه اش به سماء همیشه دستش را رو می کرد.

@gandom_story

رَمَانِ بے وَآہمہ نِکَاہم کُن

به_قلم_گندم#

پارت ۳۰#

با خیال خودش می خواست دخترک را سرد کند. از خودش، از این عشق ممنوعی که [?] رسیدن به معشوق در آن ناممکن بود. و چقدر بد که او نمی دانست سماء عاشق همین غرور بی اندازه اش شده است.

و اما هوای رابطه ی محمد و سماء بیشتر از همیشه سرد بود. دخترک خودش را متعلق به رامین می دانست. دلش نمی خواست به انتخابش به عشقی که به رامین داشت خیانت کند. اعتقاد داشت خیانت جایی معنا پیدا میکند که عشقی عمیق باشد و تعهدی. او هیچ وقت به محمد خیانت نکرده بود. چون تعهدی به او نداده بود. چون عشقی به او نداده بود. چون هیچوقت امیدوارش نکرده بود و هیچ وقت قرار نبود عشقی بینشان باشد. می شود به اجبار از دواج کرد اما تعهد چه؟ به اجبار می شود تعهد داد؟ تعهدی که از روی اجبار باشد که اصلا تعهد نیست. درست بود. او هم عذاب می کشید از این رابطه ی پنهانی. دروغ چرا وجدانش هم درد می کرد اما دیگر حالا کار از کار گذشته بود. سماء حالا دیوانه وار رامین را می پرستید. در سرش فقط هوای رامین بود و بس. او هر روز از محمد دور تر و دور تر میشد. این رفتار سماء محمد را هم عجیب عصبی کرده بود. به هر کار ریز و درشتش گیر می داد. غر میزد، داد می کشید، حتی مواقعی که دخترک بیمار می شد از بردنش به دکتر ممانعت می کرد.

و اما سماء. گفته بودم عشق از این دخترک سر به هوا دیوانه ای شجاع خواهد ساخت؟ دیگر هیچ چیزی برایش مهم نبود. دیگر حتی از این دیدار های پنهانی هم واهمه ای نداشت.

دوباره تیر ماه شد و تولد رامین نزدیک بود.

دخترک دلش میخواست هدیه ای بخرد تا رامین هرباری که نگاهش می کند یا او بیوفتد.

چند روزی به تولد رامین مانده بود. امروز قرار بود به دیدنش برود. روز قبلش کلی مغازه ها و خیابان هارا بالا و پایین کرد بود و تمام سلیقه اش را به خرج داده بود و در آخر یک ساعت مچی مشکی و یک زنجیر مرغ آمین برایش گرفته بود

جعبه ای که هدیه ها را داخل گذاشته بود را درون کیفش جای داد. لباس هایش را تند تند پوشید. عینک آفتابی اش را روی صورتش جابه جا کرد و راه افتاد

@gandom_story

رِمانِ بے واہمہ نِگاہِ کُن

بہ_قلم_گندم#

پارت ۳۱#

از شیشه به جایی نا معلوم خیره نگاه می کرد؟

خانم رسیدیم _

با صدای راننده به خودش آمد

بله ممنونم +

کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد

چند قدمی برداشت و داخل کافه شد. چشم چرخاند و رامین را در دنج ترین گوشه ی کافه دید. رامین با دیدن سماء دستی برایش تکان داد. دخترک لبخندی روی لب نشاند و به سمتش قدم برداشت. کفش هایش را درآورد و روی تخت کنار رامین نشست

سلام +

رامین دستش را دورش حلقه کرد و دخترک را محکم به سینه اش فشرد

آغوش را تنگ تر کن (

بی شک آغوش

سفارت بهشت است

(بر روی زمین

سلام خوبی؟ _

سر بلند کرد و به چشمان رامین نگاه کرد

خوبم +

و اما رامین نگاه دزدید

رامین؟ +

هوم؟ _

نگاهم کن +

سر چرخواند و چند ثانیه ای نگاه در نگاه دخترک گره کرد و دوباره نگاهش را گرفت

چرا نگاهم نمی کنی؟ +

نپرس _

و دخترک خوب می دانست این نگاه دزدیدن ها، این کم حرف شدن ها برای چیست. اما او

سماء بود. کفش های آهنین پای کرده بود و به خودش قول داده بود تا می تواند برای

رامینش بجنگد. می دانست آخر این قصه چه خواهد شد. اما به این زودی ها پا پس نمی

کشید. + چرا نپرسم؟ چرا همیشه سوالات بی جواب می مونه؟

رامین سکوت کرده بود. این سکوت آتشی می شد بر وجود دخترک اما نه امروز را نمی خواست تلخ باشد. تلخ حرف بزند. امروز روز رامین بود

بغضش را خورد و بجایش زیبا ترین لبخندش را بر لب نشانید. نقطه ضعف رامین را می دانست. به رامین خیره شد. از آن خیره شدن هایی که مخصوص رامین بود. رامین به چشمان عسلی رنگ دخترک خیره شد. سرش را کنار گوش دخترک برد و زمزمه کرد عروسک خودمی _

قند آب شد در دل دخترک و گونه سرخ کرد. رامین نیشگونی از گونه ی دخترک گرفت و سماء سرش را به دست رامین تکیه داد. خم شد و بوسه ای روی موهای دخترک زد. و سماء جان می داد برای این بوسه ها

کمی فاصله گرفت. جعبه را از داخل کیفش درآورد و مقابل رامین گرفت

چند روز دیگه مونده تا تولدت. اما خب شاید اون روز نتونم پیام و ببینمت. پیشاپیش + تولدت مبارک

رامین لبخند عمیقی زد و دخترک را محکم در آغوش کشید. و چقدر خوب که آن تخت دنج ترین جای آن کافه بود

رامین؟ +

هوم؟ _

یادگاریم رو داری؟ +

رامین لبخند شیطانی ای زد

همون ناخون رو میگی؟ _

سماء به سمتش چرخید

آره +

نُج، تا همین دو ماه پیش هم داشتمش همیشه همراهم بود اما یه روز انداختمش داخل _ رودخونه

با گفتن این حرف ها از زبان رامین انگار چیزی درون دخترک شکست. انتظار داشت
هنوز هم تنها یادگاری اش داشته باشد

تو چی؟ گردنبندی که برات خریده بودم رو داری؟ _

@gandom_story

رِمَانِ بے وَآہمہ نِگاہم کُن

به_قلم_گندم#

پارت ۳۲#

نه + [?]

پس چکارش کردی؟ _

انداختمش چاه دستشویی +

رامین سوالی به سماء نگاه کرد

سماء شانه ای بالا انداخت و ادامه داد

همون موقع ها بعد از اینکه از هم جدا شدیم یه روز جلوی آئینه صورتم رو میشستم که _
وقتی سرم رو بلند کردم چشمم به گردنبندی که بهم هدیه داده بودی افتاد. یک آن تمام
خاطراتم زنده شد. اصلا نمی دونم چی شد. گردنبند رو از گردنم کشیدم و پرت کردم داخل
چاه. خیلی دوش داشتم حیف شد

رامین به گوشه ای خیره شد

چیه؟ خب تو هم انداختی تو رودخونه دیگه +

حداقلش اینه که از چاه دستشویی بهتره _

سماء به بازوی رامین تکیه داد و بلند خندید

*

یک هفته ای از آن روز میگذشت. رامین برای دور کردن سماء دست به هر کاری می زد. تا سرد شود و دل بکند از این عشق. از این عشقی که هر دو می دانستند پایانش فقط جداییست

نقطه ضعف سماء را خوب می دانست. می دانست و ضربه می زد. البته دروغ چرا رامین هنوز هم سروگوشش می جنبید. عشق سماء هم نتوانسته بود این پسر لااوبالی را رام کند. گریه، گریه است. ذاتش که عوض نمی شود

آن روز ها تازه وارد اینستاگرام شده بود. سماء حساس تر از این حرف ها بود. دقیقه به دقیقه. ساعت به ساعت چک می کرد صفحه اش را. این عشق بی اندازه امان دخترک را بریده بود. دلش می خواست فریاد بزند که رامین عشق اوست کسی نزدیکش نشود. اما نمی شد. و این دختر برای رامینش، برای آن موخرمایی جذاب حسود ترین آدم دنیا بود. نبود؟ به هر زنی که در حوالی او پرسه میزد حسود بود حتی مادرش. و امان از آن روزی که ردی از خیانت بیابد

ظرف های نشسته را داخل سینگ ظرفشویی رها کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. امروز انگار حوصله ی هیچ چیزی را نداشت. وارد اتاق شد و خودش را روی تخت پرت کرد. دستش را دراز کرد و موبایلش را از روی میز برداشت

وارد صفحه ی اینستاگرامی اش شد. صفحه ای که تنها رامین را دنبال می کرد. و اما دخترک نگاهش خشک شد به کامنتی که رامین زیر عکس دختری نیمه برهنه گذاشته بود. دستهایش شروع به لرزیدن کرد و نبضش کند می زد

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ قلم گندم#

پارت 33#

گفته بودم این پسر رفیق نیمہ راہ است. نگفته بودم؟ [?]

برای رامین زیر همان عکس چیزی نوشت و سریع شروع به نوشتن پیامی برای رامین کرد. از احساسش نوشت، از حسی که همین لحظه چنگ بر گلوی زده و سعی دارد خفه اش کند. از درد عمیقی که در سینه دارد.

نمیدونم کجای کارم اشتباه بوده. من چی کم گذاشتم لعنتی؟ قرارمون از اول چی بود؟ مگه + بهم قول نداده بودی؟ قسم نخورده بودی؟ فکر می کردم تغییر کردی. فکر می کردم عاشقمی. حال از خودم بخاطر این عشق احمقانه ای که بهت دارم بهم می خوره

پیام را فرستاد و منتظر شد. چند دقیقه بعد پیامی از طرف رامین آمد

سماء؟ این کارا یعنی چی؟ معلومه که عاشقتم. اما سماء من اون رامینی که تو فکر می _ کنی نیستم من نمیتونم اونجوری که تو میخوای باشم. قرار نیست چون با تو ام تو هیچ برنامه ی مجازی ای نباشم. بعدشم همینہ کہ هست

همینہ کہ هست؟ یعنی چه؟ گفته بودم نقطہ ضعف سماء احساسات زیاد از حد اوست. نگفته بودم؟ حالا رامین داشت از این نقطہ ضعف علیہ سماء استفادہ می کرد. دانستہ ضربہ میزد تا دور شود این الہہ ی ناز از او و این عشقی کہ بی تردید فرجام تلخی داشت. حرف های

رامین مانند خنجری بود بر سینه ی دخترک. کاش می گفت دوستت ندارم، برو. می گفت همه ی این ها یک بازی بود دست از سرم بردار. اما می گفت عاشقت هستم. این دیگر چجور عشقی بود؟ که عاشق به عمد معشوقش را سنگ می زند. دخترک می دانست که رامین دوستش دارد. مگر می شد نداشته باشد؟ جان مادرش را قسم خورده بود. مادری که بی شک رامین برایش جان می داد

مبایلیش را به دور ترین نقطه ی اتاق پرت کرد. از جایش بلند شد. کشوی میزش را باز کرد. به سرعت نصفه تیغی که کف کتو افتاده بود را برداشت. لبه ی تخت نشست و فکر کرد. به اوین دیدارشان. به اولین باری که رفت تا رامین را ببیند. لعنت. لعنت به آن روز. کاش اصلاً پاهایش شکسته بود و به آن قرار لعنتی نمی رسید. کاش از همان روز اول جواب پیام های پی در پی رامین را نمی داد

تیغ را در دستش گرفت و چشمانش را بست. چهره ی رامین یک آن هم از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. فکر اینکه حتی لحظه ای رامین به کس دیگری غیر از فکر کرده باشد دیوانه اش می کرد. با یاد آوری آن جمله (همینه که هست) اشکی روی گونه اش سر خورد و تیغ را نزدیک برد و روی دستش کشید

@gandom_story

رِمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ قلم گندم#

پارت ۳۴#

خراش کوچکی روی دستش افتاد. قطرات خون شروع به چکیدن کرد. چشمانش را روی [?] هم فشرد و اینبار تیغ را محکم تر کشید. نه اینکه آدم ضعیفی باشد نه. فقط می خواست جای این زخم یاد آوری ای باشد برای امروز. که با هر بار دیدنش یادش بیاد که چه بی بهانه دل بست و چه بی رحمانه شکست شد. (پشت دستم را نه روی دلم

اصلا روی تمام زندگی ام داغ میگذارم

که مبدا تکرار شود

حسی شبیه احساسم به تو؛

که مبدا دوباره عطری مشامم را درگیر کند

و مجبور شوم یک عمر خاطرات را زندگی کنم،

مگر آدم چند بار می تواند بخواهد و نرسد؟

اصلا تو بگو

(!!مگر چند بار تکرار می شود کسی شبیه تو در من؟

خون از دستش سرازیر شد. چشمانش سیاهی می رفت. از جایش بلند شد از داخل سبد شالش را برداشت و دور دستش پیچید و همانجا روی زمین نشست. پلک هایش کم کم داشت سنگین می شد. چند ثانیه ای چشمانش را بست. خیسی شال را حس می کرد. چشمانش را باز کرد. شال را از دور دستش باز کرد. خورش دیگر بند آمده بود اما درد عمیقی که در سینه داشت چه؟ آن هم بند آمده بود؟ و خدایا این حجم از درد برای یک آدم زیادی نبود؟ دستش را دراز کرد و شال دیگری از داخل سبد شال هایش بیرون کشید و محکم دور دستش پیچید. از جایش بلند شد. چند قدمی به جلو برداشت و همانجا روی تخت افتاد. با درد بدی که به دستش وارد شد اخم هایش درد هم کشیده شد. چشمانش را باز کرد. چند ساعتی بود که خوابیده بود. به دستش نگاهی انداخت. لعنتی هنوز هم درد میکرد. از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. کنار پنجره ایستاد و از پشت شیشه به بیرون خیره شد. هوا داشت رو به تاریکی می رفت و چند ساعت دیگر محمد می آمد. اگر محمد می آمد و می گفت دستت چه شده چه جوابی داشت بدهد؟ با کلافگی دست آزادش را داخل موهای قهوه ای رنگش کشید. باید دنبال بهانه ای می بود که برای محمد بیاورد. تا سین جینش نکند. هیچ چیزی به ذهنش نرسید. آخر این جراحت عمیق آن هم روی ساق دست به واضح مشخص بود که جای

تبغ است. بی اختیار به آشپزخانه رفت و لوله باز کنی که محمد هفته ی قبل برای باز شدن لوله ها خریده بود را از داخل کابینت بیرون آورد. بدون هیچ مکثی شال را از دستش باز کرد. در بطری را باز کرد و روی زخمش خالی کرد. درد را تا مغز استخوانش حس می کرد... داغ میکنم پشت دستم را. دلم را، اصلاً تمام زندگی ام را

@gandom_story

برمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ_قلم_گندم#

پارت ۳۵#

آن لحظه دستش نه. تمام وجودش سوخت. داخل آشپزخانه نشست. چشمانش را روی هم [?] فشرد و سر روی زانوهایش گذاشت. درد امانش را بریده بود. چند لحظه بعد سرش را بلند کرد و به دستش نگاهی انداخت. حالا دیگر آنقدر سوخته بود که حالت سوختگی به خود گرفته بود. بی تردید جای این زخم تا ابد روی دست دخترک می ماند تا یادگاری ای باشد از امروز. بلند شد. شال های خونی را سریع پنهان کرد. و با دست آزادش خون های روی سرامیک هارا تمیز کرد.

چند روز از آن روز گذشته بود. سماء در جواب محمد که پرسیده بود دستت چه شده گفته بود که هنگام غذا درست کردن سوخته است. اما سماء می دانست که محمد این دروغش را باور

نکرده بود. در این مدت هیچ خبری از رامین نشد. این پسر بی معرفتی را در حق دخترک تمام نکرده بود؟ در حق دخترکی که بی ادعا از جانش می گذشت برای رامین؟ از سمایی که معرفت را تمام کرده بود در حقش؟ و چقدر گاهی دست ها بی نک می شوند و چقدر گاهی چشم ها کور که خوبی ها را نمی بینند. و چقدر سخت است در یک رابطه کسی که عاشق تر است تو باشی و چقدر درد ناک است کسی که دوستش میداری را نه می توانی تغییر دهی و نه می توانی رهاش کنی. و شاید سرنوشت این دخترک تا به ابد سوختن و ساختن بود. گاهی باید بسوزد از اجبار و گاهی بسازد با عشقی عیاش. چه سرنوشت تلخیست، تلخ تر از قهوه ی اسپرسو

چند روز دیگر هم گذشت. دقیقاً ده روز بود که از رامین هیچ خبری نبود. سماء بی حوصله تلویزیون را خاموش کرد و موبایلش را از روی میز برداشت. چشمش خیره ماند به صفحه ی موبایل. رامین پیام داده بود. به سرعت پیام را باز کرد

سلام خوبی؟ _

خوب؟ خوب را هر جور هم که معنا می کردند شامل حال این روزهای دخترک نمی شد.

خواست جوابش را ندهد. اما نشد. لعنت، لعنت به این دل زبان نفهم

خوبم +

دلم برات تنگ شده بود _

آها +

اینجوری نکن سماء. اون کامنتا بی منظوره. تو که خودت می دونی من تو رو با صد تا _
مثل اون ها عوض نمی کنم

آره خب +

عصبانی میشی خیلی جذاب میشی _

من جدی ام رامین +

منم جدی ام _

و چقدر حرص می خورد دخترک از دست این پسر

عزیزم؟ _

چیه +

چند روزه میخوام برات هدیه بگیرم اما واقعا نمی دونم چی دوست داری. بگو چی دوست _
داری برات بگیرم

نمی خوام +

عه؟ الان قهری باهام؟ _

نه، من قهر کردن بلد نیستم +

عشقی منی به مولا، خودت هم می دونی _

و چقدر دخترک زور زد تا جواب های دندان شکنی که در دل داشت را نثارش کند اما دلش
نیامد. امان از این دخترک. گفته بودم این دختر زیادی مهربان است. نگفته بودم؟ گفته بودم
پایش که بیفتد فقط به دلش گوش می دهد. نگفته بودم؟

@gandom_story

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ_قلم_گندم#

پارت ۳۶#

و وای از آن روزی که اشتباهات تکرار شوند. وای از این دخترک زخم خورده که آسان [?] می بخشد. و بخشش فقط کار قلب های بزرگی چون اوست

بغضش را خورد

من هم میرم زیر عکس پسر ها کامنت میزارم +

تو غلط می کنی _

غلط؟ و چه غلط هایی که پسرک کرده بود و دخترک می دید اما خودش را به ندیدن می زد

حالا بگو چی برات بگیرم؟ + گفتم که چیزی نمی خوام _

نه دخترک ناز نمی کرد. او می دانست که رامین اوضاع مالی خوبی ندارد. می دانست رامین کلی بدهی دارد که هنوز نداده است. رامین خودش کلی مشکل داشت. سماء اصلا دوست نداشت آن مقداری هم که کار می کند را برای او هدیه بگیرد. دخترک می دانست و مراعات می کرد. رامین بی معرفت بود سماء که نبود. بود؟

بدو منتظرم _

با خودش فکر کرد و ارزانترین چیزی که به ذهنش می رسید را گفت

یه تیشرت به سلیقه ی خودت بگیر که هر وقت تنم میکنم یاد تو بیفتم +

واقعا؟ اون چیزی رو که دوست داری رو بگو _

خیلی وقت بود دخترک دلش گرفته بود که هدفون بخرد اما خب هر بار به بهانه ای نمی شد.

+ اوم هدفون می دوست ولی تو همون تیشرتو بخر خب؟؟

باشه، فردا میای ببینمت؟ _

می شه تو بگی و من نیام؟ +

پس بیا همون کافه همیشگی _

باشه +

مواظب خودت باش. می بینمت _

تو هم همینطور +

موبایل را روی میز گذاشت و فکر کرد. به این اشتباهاتی که مدام تکرار می شوند. و گاهی این اشتباهات چقدر شیرینند و گاهی چقدر تلخ. اشتباهاتی خود خواسته که خودمان انتخابشان می کنیم. اشتباهی که دوبار تکرار شود که اشتباه نیست. انتخاب است.

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. باید چیزی برای شام درست می کرد. چند ساعت دیگر محمد می آمد ولی سماء اصلاً دل خوشی از او نداشت. مدتی بود که بحث هایشان به اوج خود رسیده بود. هر چیز کوچکی به بحث بزرگ میان آن دو تبدیل می شد. محمد از رفتارهای سرد دخترک آسی بود. و این باعث شده بود سخت گیر تر و بد اخلاق تر از قبل شود. گاهی حتی در نبود دخترک آن را چک می کرد و پیام هایش را می خواند.

سماء هنسفری اش را روی گوشش در آورد و روی تخت پرت کرد. به ساعت روی دیوار اتاق نگاهی انداخت. یک ساعت وقت داشت تا آماده شود.

@gandom_story

رِمَانِ بے وَآہمہ نَگاہِ کُنْ

به_قلم_گندم#

پارت ۳۷#

لباس هایش را از داخل کمد بیرون کشید. جلوی آئینه ایستاد. موهای بلندش را شانه زد. [?]
* لباس هایش را پوشید و از خانه بیرون زد

از آژانس پیاده شد. چند قدمی جلو تر رفت و وارد کافه شد. رامین را همان جای همیشگی دید. به سمتش قدم برداشت. بدون اینکه به رامین نگاهی کند کفش هایش را درآورد و با فاصله از او آن طرف تر نشست. رامین خوب می دانست دخترک دلگیر است. به سماء نگاه کرد و ریز خندید

عصبانی که میشی خیلی خوشگل تر میشی_

سماء نگاه سردی به رامین انداخت

رامین به سماء نزدیک شد و کنارش نشست. به چشمان دخترک خیره شد. دخترک به رامین نگاه کرد. موهای رامین زیادی بلند شده بود و روی صورتش ریخته بود. بی اختیار دستش را شانه وار لای موهای خرمایی رنگ رامین کشید. و چشم رامین خشک شد به زخم عمیقی که روی دست دخترک بود. به سماء خیره شد

چی شده؟_

دخترک سکوت کرد

می گم دستت چی شده؟_

سوخته+

دست دخترک را گرفت و دقیق تر نگاه کرد

تو چه غلطی کردی سماء؟_

با انگشت اشاره اش روی سر سماء زد

دختره ی کله خر. این کارا چیه؟_

و سماء فقط سکوت کرده بود

دست سماء را بالا برد و روی زخم دخترک را عمیق بوسید. (وقتی تمامت زخمیست جای (بوسه هم درد دارد

دستش را دور دخترک انداخت و به خود چسباند

آهنگ می زاری؟_

آخر همیشه با هم که بودند سماء با موبایلش آهنگ می گذاشت

سماء موبایلش را درآورد و آهنگی که آخرین بار در خانه داشت گوش داده بود را از همانجایی که گوشش داده بود پلی کرد

اما لیلی بی‌مجنونش دق میکنه میمیره)

با یه اخم کوچیک اون دلش ماتم می‌گیره

میگه باید بسازه اون این مثل یه دستوره

همین یه راه مونده واسش چون عاشقِ مجبوره

زوره عشق تو زوره احساس همیشه کوره

هرجا خودخواهی باشه انصاف از اونجا دوره

عاقبت لیلی ما مثل گل های گلخونه

تو قاب سرد شیشه‌ای پژمرده و دلخونه

حکایت عشق اونا مثل برف زمستونه

اومدنش خیلی قشنگ آب کردنش آسونه

قلب تو خالی از عشق و بی نور و سوت و کوره

عاشق کشی مرامتِ نگات سرده و مغرور

عشقو ببین توی نگاش از کینه‌ی تو دوره

یه کاری کن تو هم براش چرا عاشقتیم زوره

زوره عشق تو زوره

احساس همیشه کوره

هر جا خود خواهی باشه

(انصاف از اونجا دوره

و چقدر این آهنگ شبیه حال این روزهای دخترک بود. دخترک و رامین هر دو بغض کرده بودند. اما رامین مغرور تر از این حرف ها بود. سعی داشت بغضش را پنهان کند. چشمانش را بست و دخترک را محکم در آغوش کشید.

رامین؟ +

هوم _

دوستم داری؟ +

خیلی _

کمی از دخترک فاصله گرفت و نگاه در نگاهش گره کرد. نزدیک شد آنقدر نزدیک که دیگر فاصله ای بینشان نبود. و هر بوسه ی عاشقانه ای تجلی خداوند است بر روی زمین

@gandom_story

رَبَّانِیْ بِے وَ اَہْمہ نَکَہِمْ کَنْ

به _ قلم_ گندم#

پارت ۳۸#

دخترک بی اختیار دستش را روی گونه ی رامین گذاشت . و بالاخره رامین دل کند از [?] سرخی لب های یار. کمی فاصله گرفت. همان لحظه پیش خدمت سرویس را آورد. روی میز گذاشت و رفت. رامین جعبه ای را که کنارش بود را روبه روی سماء گذاشت. یعنی

تمام این مدت این جعبه کنارش بود؟ چطور سماء متوجه آن نشده بود؟ سماء نگاهی کرد.
جعبه ی هدفون بود. با مشتش محکم به پهلوی رامین زد

برا چی خریدی؟ +

آخ دیوونه دردم اومد _

گفته بودم تیشرت بخر +

رامین لبخندی زد

باز کن ببین چطوره؟ _

سماء جعبه را برداشت و باز کرد. یک هدفون سفید رنگ. همانی که دوست داشت بود

وای این خیلی خوبه . ممنونم +

مبارکت باشه _

دخترک لبخندی زد و بوسه ای روی گونه ی رامین زد و سرش روی بازوی رامین تکیه داد.

می دونی یادگاریتو هنوزم دارم _

سماء به سمتش چرخید و نگاهش کرد

تو که گفتمی انداختیش تو رودخونه +

دروغ گفتم دارمش. همراه اون ساعت و او پلاک مرغ آمین داخل یه جعبه نگهشون _
داشتم.

لبخند کمرنگی روی لب های سماء آمد و دوباره سرش را روی بازوی رامین تکیه داد.

و این دختر زیادی فراموش کار نبود؟

چگونه می شد آنهمه درد را به فراموشی سپرد؟ چگونه می شد آنهمه بغض را خورد و به جایش لبخند زد؟ نه فراموش نکرده بود اما بخشیده بود. بخشیدن کار همیشگیه او بود. اما

افسوس که او نمی دانست بخشیدن فرصت فهمیدن اشتباهات را از رامین می گیرد و
حریص ترش می کند

آن روز هم با تمام بغض ها و لبخند هایش تمام شد. رابطه ی سماء و رامین دوباره مثل قبل
شد. اما شک مثل خوره تمام وجود دخترک را گرفته بود. از قبل حساس تر شده بود. مدام
رامین را چک می کرد و رامین این رفتار سماء را دوست نداشت. به سماء گفته بود که اهل
خیانت نیست. شیطننت چرا ولی خیانت نه. اما فرق این دو در چه بود؟ خیانت که فقط
بوسیدن و در آغوش کشیدن نیست

@gandom_story

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ_قلم_گندم#

پارت ۳۹#

هر جا که لحظه ای خیالت از خیال معشوق غافل شود و در هوای دیگری پرسه زند ؟
خیانت کرده ای. کاش رامین هم کمی مانند سماء بود. سماء ی که حتی اگر نگاهش حتی
گذرا به عابری چشم چران می خورد وجدانش به درد می آمد. او هیچگاه حتی فکر خیانت
به رامین را هم از سر نگذرانده بود

روزها می گذشت و رامین دانسته آزار می داد. و چقدر دخترک می دید و چشم می پوشید. می فهمید و خودش را به ندانستن می زد. گاهی فقط باید چشمانت را ببندی و رد شوی بگذار فکر کنند نفهمیدی. و چقدر سخت می گذشت روز ها برای دخترک. گاهی با خودش می گفت یکبار برای همیشه دل بکند و این احساس خفه کننده را دور بریزد و یک عمر راحت شود از بودن هایی که با نبودن هیچ فرقی ندارد. اما نمی شد. شده است تنت یک جا باشد و قلبت جای دیگری؟ شده است تا سر حد مرگ دلت گیر کسی باشد؟ شده است دلت تنگ کسی باشد. بشود دور و برش باشی و جرعت نکنی؟

و کسی چه می داند عشق ممنوع ما بی درمان ترین درد جهان است. نه رسیدن ممکن است. نه رها کردن. نه پای رفتنی برایت می ماند نه دلی برای ماندن. و خدایا حکمت این عشق ممنوعه در چیست؟ که بی مقدمه آمد ریشه کرد و تا ابد در گوشه ای از سمت چپ سینه ی مان ماندگار شد. حتی اگر نماند و برود

دخترک می دانست که رامین چقدر دوستش دارد. رامین زیاد اهل دوستت دارم گفتن نبود به سماء گفته بود که دوست داشتتم را از چشمانم بخوان و از رفتارم ببین. وقتی می گفت مواظب خودت باش. وقتی چشمانش را می بست و پیشانی دخترک را می بوسید. وقتی برای دخترک غیرتی می شد. وقتی با این حجم از غرور می گفت دل تنگ است. خودش معادل هزاران دوستت دارم بود. نبود؟ رامینی که این روزها با دست پس می زد و با پا پیش می کشید. از دور آزار می داد اما هنگام دیدار که می شد عاشق ترین مرد جهان بود برای سماء. هیچ وقت آنطور که غرق در چشمان سماء می شد در چشمان کسی غرق نشده بود. هیچگاه دلش اینطور گیر کسی نشده بود. هیچگاه بغض نکرده بود. با سماء همه چیز برایش تازگی داشت. و به راستی تکلیف دخترک با این معشوق سرکش چه بود؟ (روشن ترین تکلیف ما همان تکلیف دبستان بود

هر چه فکر میکنم

(!... باقی عمر، تکلیفمان بلامتکلیفی بود و بس

رَبَّانِ بے وَ اَہمہ نَکابم کَن

بہ_قلم_گندم#

پارت ۴۰#

چند ماه دیگر گذشت. در این چند ماه بارها شده بود که بحثشان شد اما هر بار یا سماء [?] برای برگشتنش پیش قدم می شد یا خودش دلتنگ می شد و می آمد. رامین می دانست هیچوقت سماء را از دست نخواهد داد. از عشق بی پایان او به خودش آگاه بود. می دانست هر رفتاری هم که از او سر بزند سماء آدم رفتن، آدم پا پس کشیدن نیست

به همین خاطر گاهی سرد می شد. بد می شد. اما این ها فقط پشت تلفن بود. مگر می شد رامین چشمش به چشمان دخترک بیوفتد و دلش نلرزد؟

روز ها می گذشت و دخترک هر هفته به دیدار رامین می رفت. اما شنیده بود که مادر رامین عزمش را جزم کرده که برای رامین زن بگیرد. می دانست و خودش را به ندانستن می زد. با خودش احد بسته بود که اگر روزی رامین ازدواج کرد برای همیشه از زندگی او بیرون برود. این را به خود رامین هم گفته بود. می دانست مادر رامین بالاخره کار خودش را می کند. گویا او هم از حضور سماء در زندگی رامین می ترسید. حتما با خودش فکر می کرد دختره ی عفریته پسرش را گول زده. نمی دانست این رامین بود که سر زده وارد زندگی دخترک شد. آشوب شد، درد شد، درمان شد برای دخترک. شنیده بوده یکی از دختر عمو هایش را برایش زیر نظر دارند. رامینی که با عشق سماء رام نشود با همسری که مادرش انتخاب کرده هم نمی شود. می شود؟

تابستان تمام شد. تمام پاییز و زمستان برای سماء خاطره شد. خاطره هایی که با هر لحظه اش می توان یک عمر زندگی کرد.

دست لای موهای طلایی رنگ رنگ شده اش کشید. هنوز رامین او را با این رنگ مو ندیده بود. حتما اگر می دید کلی چشمانش برق میزد. شانه را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون آمد. موبایلش را برداشت و روی مبل نشست. طبق معمول وارد صفحه ی مجازی رامین شد. همینطور که داشت عکس های جدیدش را می دید چشم روی یک کامنت ماند. کامنتی که یک دختر زیر عکس رامین گذاشته بود. اخم در هم کشید و دستش مشت شد. سریع برای دخترک پیامی فرستاد.

میشه کامنتت رو از زیر پست رامین ... برداری؟ +

چند لحظه بعد پیامی از طرف دخترک آمد

شما عشقشی؟

سماء عصبی شد. باشد یا نباشد اصلا به او چه ربطی داشت

بله +

استیکر خنده ای از طرف آن دختر برای سماء فرستاده شد

باهاش نسبنی هم داری؟ _

سماء حرصش گرفت از اینهمه جسارت

خیر +

چرا به خودش نمی گی برش داره؟ _

چون غرورم اجازه نمیده. حالا بردار سریع +

می خوام یه چیزی بهت بگم. اما می ترسم که بهش بگی _

@gandom_story

رمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ_قلم_گندم#

پارت ۴۱#

استرس تمام وجود دخترک را گرفت. یعنی آن دختر چه چیزی می خواست بگوید؟ [؟]

بگو +

!قول بده که بهش نمیگی _

باشه قول می دم +

رامین اون آدمی که تو فکر می کنی نیست _

.انگار همین لحظه چیزی در دل دخترک خالی شد

یعنی چی؟ +

یعنی این که فقط تو نیستی که تو زندگیشی _

تو چی داری می گی؟ واضح حرف بزن +

ببین همین الان حداقل با چند نفر دیگه هم هست که مطمئنم تو خبر نداری _

با این جمله تمام جهان انگار دور سماء می چرخید

دروغ میگی. اصلا تو کی هستی؟ از کجا می دونی؟ +

چرا باید بهت دروغ بگم؟ ببین من می خوام واقعیت رو بفهمی. من توی مجازی باهات _

آشنا شدم. خودش به من درخواست داد. اون همه چیزش رو به من میگه. خودش گفت که

.الان با چند نفر هست

دخترک دست هایش می لرزید و نفس هایش به شماره افتاده بود. باورش نمی شد. رامین بد بود اما نه دیگر آنقدری که آن دخترک می گفت

با دست های لرزان شروع به نوشتن کرد + چجوری بهت اعتماد کنم؟ اصلا از کجا بفهمم که تو یه دختری؟ شاید اصلا بخوای رابطه ی مارو بهم بزنی

من فقط می خوام همه چیز رو بدونی _

یه عکس از خودت بفرست از دستت که عدد دو و عدد سه رو نشون دادی +

چند ثانیه ای گذشت و آن دختر عکس ها را از دستش فرستاد. انگار که راست می گفت او واقعا یک دختر بود

سماء فقط سکوت کرد

عجله نکن رامین قبلا واسم گفته بود بین همشون یکی هست که خیلی دوستش داره. شاید + تو رو میگه. صبر کن شب که آنلاین شد ازش می پرسم بعد عکس می گیریم و واست می فرستم

تو دروغ میگی. من اصلا نمی خوام حرفاتو بشنوم. من به رامین اعتماد دارم. اینقدری که _ اگر شب باشه و همه ی دنیابگن شب ولی رامین بگه روزه منم می گم روزه

داری اشتباه می کنی. منتظر عکسا بمون +

سماء با حرص موبایلش را روی میز پرت کرد. باورش نمی شد. نه، امکان نداشت رامین با او چنین کاری کرده باشد. حس خفگی می کرد. نمی توانست درست نفس بکشد. سرش را بین دست هایش گرفت و چشمانش را روی هم فشرد. و خدایا این سینه تحمل این همه درد را نداشت. داشت؟ و رامین چه خوب پاسخ این همه عشق بی منت او را داده بود

گاهی تمامت درد است. روح، جسمت و از این دردهای بی درمان گریزی نیست. فکر این که بازیچه شده است دیوانه اش می کرد. حیف آن همه غرورش نبود که بخاطر رامین زیر پا گذاشت؟

منتظر بود. منتظر عکسی که آن دختر قرار بود از چت هایشان برای سماء بفرستد. دروغ چرا ته دلش هنوز امیدوار بود. شاید اصلا آن دختر دروغ گفته باشد. در دلش دعا کرد که

هیچ وقت آن عکس به دستش نرسد. چند ساعتی گذشت و از آن دختر خبری نشد. سماء طول خانه را راه می رفت. در دلش آشوبی به پا بود فقط منتظر بود

@gandom_story

رمان بے و آهمه نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۴۲#

صدای پیام هایی که آمد سماء را متوجه خودش کرد. سریع به سمت موبایلش رفت. قلبش [?] با شدت تمام می کوبید. آن دختر عکسی برای سماء فرستاده بود. عکسی از چت های خودش و رامین. چشم دخترک به صفحه خیره ماند. و خدایا سماء تاوان چه را داشت پس می داد؟

در آن عکس پیام های رامین بود که برای آن دختر نوشته بود

سلام عزیزم، خبری ازت نیست _

و در ادامه استیکری برایش فرستاده بود. دقیقا همان استیکری که همیشه برای سماء می فرستاد. بغض دخترک آه شد. اشک شد و از گونه هایش سر خورد. سماء همانقدر که مهربان بود گاهی همانقدر هم دیوانه بود. بی اختیار از جایش بلند شد و با مشت محکم به شیشه ی ویتترین گوشه ی پزیرایی کوبید. ویتترین خورد شد و سماء همانجا سر جایش نشست. دستش از چند جا زخمی شد. و گاهی چه قدر دست ها بی نمک می شوند و چشم ها... کور...

از جایش بلند شد. بدون توجه به زخم هایش شروع به جمع کردن شیشه ها کرد.

استخوان های انگشتانش به شدت درد می کرد. شیشه ها را جمع کرد و دستش را شست. چند جای دستش خراش برداشته و بریده بود اما خیلی جدی نبود. دوباره به سمت موبایلش رفت. دوباره آن عکس را نگاه کرد و پیام آن دختر که برای سماء نوشته بود. عجله نکند و منتظر عکس هایی که شب می فرستد باشد.

سماء طاقتش نیاورد همان لحظه عکس را برای رامین فرستاد و منتظر ماند.

کاش دل به دریا می زد و یک بار برای همیشه این دندان لق را می کشید و دور می انداخت. و راحت می شد از این عشقی که گاهی هست و گاهی نیست.

بالاخره رامین عکسی که سماء فرستاده بود را دید. چند لحظه بعد پیامی برای سماء فرستاد.

خب که چی؟؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟ آره این چت منه. همینکه هست _

و چه جالب که انکار نکرد. آفرین این پسر چه جسارتی پیدا کرده بود. این همانی نبود که برای بدست آوردن سماء جان کند؟ همانی که خودش را کشت تا سماء فقط جواب پیام هایش را دهد؟ و انسان ها گاهی چه زود فراموشکار می شوند. دخترک دلش شکست از اینکه او باید دختری حد اقل چند سال از خودش و حتی از رامین بزرگتر را رقیب خود می دید. خنده دار بود. دختری که حتی نیمی از زیبایی سماء را نداشت و حالا داشت برگه برنده رو می کرد. گاهی رقابت با بعضی ها توهین به خودت محسوب می شود. گاهی برای ماندن فقط باید رفت.

سماء با دست های زخمی فقط یک کلمه نوشت برایش

خداحافظ +

به سلامت _

در دل خندید. و سماء خوب می دانست که این آخر داستان نیست.

@gandom_story

آدم ها موجودات عجیبی هستند
زمان زیادیست که به این باور رسیده ام
که سعی کنم نشنوم، چشمانم را ببندم
و بگذرم
بگذرم از خاله خاله زنک ها
از یک کلاغ چهل کلاغ ها
و نادیده بگیرمشان
مادرم همیشه می گوید
یکم شبیه من باش
حقت را در لحظه بگیر
و حرفت را بزن
اما من هیچ وقت شبیه به مادرم نبودم
تعنه ها را با یک نیشخند جواب میدادم
و حقم را همیشه می بخشیدم
آدم ها خیلی غریبند
نمی شود شناختشان
نه حرمت سرشان می شود
نه معرفت
پس دور می شوم
از همه ی شان

چه اسرار بیهوده ایست

بحث کردن

چه بیهوده تکرار است

حرف زدن

همیشه سکوت بهترین کار است

... و هر سکوت خودش هزاران فریاد

گندم#

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ_قلم_گندم#

پارت ۴۳#

افسوس که همه ی آدم ها ظرفیت بزرگ شدن را ندارند. بزرگشان که کنیم گم می شوند. [?]
آن وقت دیگر نه شما را می بیند نه خودشان را

سماء همانجا روی مبل دراز کشید و چشمانش را بست. فکر کرد، به اینکه کجای کار را
اشتباه کرده است؟ به این که کجا برایش کم گذاشته است؟ چقدر سخت است بدانی معشوق
را با چند نفر تقسیم کرده ای

چند ساعت گذشت. سماء هنوز هم منتظر است. منتظر باقی عکس هایی که قرار بود آن
دختر بفرستد. در همین فکر ها بود که پیامی از طرف آن دختر آمد. پیام را باز کرد

ترنم : عکس هارو می فرستم اما به یه شرط

چی؟ +

جان رامین رو قسم بخور که بهش نمیگی _

باشه نمی گم +

نه قسم بخور _

به جان رامین نمی گم +

بالاخره انتظار به پایان رسید و عکس ها را برای سماء فرستاد. سماء سریع نشست و با
دستان یخ کرده عکس ها را باز کرد. چت ها مربوط به چند دقیقه قبل بود

: رامین برای دختر نوشته بود

چرا اون عکس رو براش فرستادی _

ترنم: خواستم واقعیت رو بدونه

خیلی رفتارش بچگانس. خاطرش خیلی برام عزیز بود اما خراب کرد _

ترنم : دوشش داری؟

معلومه که دارم اما اون متأهل. اگه مجرد بود حتما می رفتم خاستگاریش. اما الان _
دیگه نمیشه

ترنم : پس چرا رفتی دنبالش. چرا وابسته اش کردی؟

.چون همیشه دوستش داشتم. چون می خواستم فقط مال من باشه _

ترنم : خیلی دوستت داره

می دونم، من همین الان هم می تونم خیلی راحت ازش جدا شم اما گاهی دلم براش می _
سوزه

سماء در دلش خندید. که دلش می سوزد ها؟

ترنم برای سماء نوشت

ترنم : الان باهاش حرف می زنم بقیش رو هم برات می فرستم. ببین گفته که دوستت داره همونی که دوستش داشت تویی. من نمی خوام رابطتون خراب بشه. رابطه ی من و رامین مثل خواهر و برادر حتی من اصلا ندیدمش

چجوری باور کنم؟ +

صبر کن _

: چند دقیقه بعد گذشت که ترنم برای سماء نوشت

رامین میگه من دیگه سماء رو نمی خوام. رفتارش آزارم می ده. بچگانه رفتار می کنه. _
مدام من رو چک می کنه. خسته شدم ازش

چه جالب. بچگانه؟ اگر بزرگ شدن به بی بند و باریست من تا ابد نمی خواهم بزرگ شوم.
بزرگ شدن بماند برای رامین و امثال او. من همان کودک بمانم بهتر است. این رامین دیگر از حد گذرانده بود. اما سماء خوب می دانست که باز می رسد روزی که چشم در چشم هم شوند و منتظر آن روز خواهد بود. سماء عکسی از دستی زخمی که عکس دست خودش نبود را برای ترنم فرستاد

.چند ثانیه ای نگذشته بود که رامین پیامی فرستاد

ببینم دستتو لعنتی تو چه غلطی کردی؟ _

.که سماء را نمی خواست ها؟ سماء دقیقا منتظر همین پیام بود

@gandom_story

رمان بے وآهمه نڳاہم ڪن

به_قلم_گندم#

پارت ۴۴#

پیام رامین را نخوانده رها کرد و از آن شب به بعد دیگر نه رامین و نه سماء هیچ خبری [۲]
از هم نگرفتند.

سخت می گذشت اما می گذشت. سماء هر بار با فکر به خیانت های رامین حس می کرد
قوی تر می شود و دوری برایش آسان تر.

روی تختش دراز کشیده بود و طبق معمول آهنگ گوش می داد. آهنگ تمام شد و آهنگ
بعدی شروع شد. با شروع آهنگ بعدی بغض گلوی دخترک را چنگ زد. این همان آهنگی
بود که رامین چند وقت پیش برایش فرستاده بود.

به سوی تو به شوق روی تو به طرف کوی تو (

سپیده دم آیم مگر تو را جویم بگو کجایی

... نشان تو که از زمین گاهی ز آسمان جویم، ببین چه بی پروا ره تو می پویم بگو کجایی

کی رود رخ ماهت از نظرم نظرم

به غیر نامت کی نام دگر ببرم

اگر تو را جویم حدیث دل گویم بگو کجایی

به دست تو دادم دل پریشانم دگر چه خواهی

(فتاده ام از پا بگو که از جانم دگر چه خواهی

بغضی که حالا دیگر اشک شده بود و گونه هایش را خیس کرده بود. نا خود آگاه شماره ی
رامین را گرفت. یک بوق ... دو بوق ... سه بوق ... نه جواب نداد. دستش را مشت کرد و
در دل لعنتی به خود فرستاد

چند روز دیگر هم گذشت. هر روز برای سماء به اندازه ی یکسال می گذشت. و هنوز هم این دختر عاشق بود. می گویند آدم عاشق کور می شود. بدی های معشوق را نمی بیند. اما سماء دیگر از حد گذرانده بود. مگر این رامین چه داشت که سماء دیوانه وار می پرستیدش؟

چند روزی به عید مانده بود. همه در تکاپوی خرید عید و خانه تکانی بودند اما سماء دیگر حوصله ی هیچ چیز را نداشت. هنوز هم تمامش زخمی بود. هنوز هم سینه اش لبالب درد بود.

لبه ی تخت نشست. شانه اش را برداشت و موهای طلایی رنگِ رنگ شده اش را شانه زد. چشمانش قرمز بود و پف کرده. حتی حوصله ی آرایش هم نداشت. از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. وارد آشپزخانه شد تا یک لیوان آب بخورد که موبایلش زنگ خورد. به سمتش رفت. شماره رامین بود. با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و با دست مشت شده اش روی کابینت کوبید. زنگ زده که چه؟ چه حرفی دارد؟ او که تمام حرف هایش را زده بود. نزده بود؟ سماء جواب تماسش را نداد. دوباره زنگ خورد. موبایلش را برداشت و را پرت کرد گوشه ی پذیرایی و همانجا سر جایش نشست. نه او نباید جواب می داد. هنوزم آن روز را فراموش نکرده بود. اما نه رامین دست بردار نبود پشت هم زنگ می زد. عصبی شد. با قدم هایی تند به سمت موبایلش رفت و دکمه ی اتصال تماس را زد.

چیه؟ +

کجایی؟ _

کجا باشم؟ خونه ام +

می خوام ببینمت سماء _

من نمی خوام ببینمت +

این بار صدای رامین شبیه داد بود

می گم می خوام ببینمت فهمیدی؟ _

نه +

@gandom_story

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ قلم گندم#

پارت ۴۵#

دارم میام اونجا، نزدیکم _ ؟

کجا؟ اصلا می فہمی کہ چی داری می گی؟؟ +

منو از چی می ترسونی سماء؟ _

کجایی تو الان؟ +

توی کوچہ ی شما _

چہ داشت می گفت؟ این پسر بہ سرش زدہ بود؟

سماء سرجایش خشکش زدہ بود کہ با صدای رامین از پشت تلفن بہ خودش آمد

شنیدی؟ _

سماء تازہ متوجہ موقعیتی کہ در آن قرار گرفتہ بود شد. موبایل از دستش افتاد. سریع داخل اتاق شد شالی روی موہایش انداخت و پشت پنجرہ رفت. چیزی معلوم نبود. پنجرہ را باز کرد و بہ بیرون نگاہی انداخت. با دیدن رامین داخل کوچہ نفسش در سینہ حبس شد.

وای که اگر آن لحظه محمد سر می رسید و متوجه چیزی می شد دنیا را برای سماء جهنم می کرد. به سمت موبایلش رفت و سریع شماره ی رامین را گرفت

رامین تو اینجا چکار می کنی؟ برو +

درو باز کن _

اچی؟ +

گفتم درو باز کن _

دیونه شدی؟ برو تا کسی ندیدت. تو رو خدا درد سر درست نکن +

من هیچ جا نمیرم. درو باز کن می خوام باهات حرف بزنم. زود می رم _

سماء گیج شده بود. نمی دانست چه کار باید بکند. نمی داشت چه کاری درست است و چه کاری غلط. دستش را کلافه لای موهایش کرد. از جایش بلند شد و دکمه ی باز شدن در را زد.

قلبش با شدت تمام خودش را به سینه می کوبید. چند لحظه بعد رامین از پله ها بالا آمد. سماء همانجا جلوی در ایستاده بود. حتی به رامین نگاه هم نکرد. اما سنگینیه نگاه رامین را به خوبی حس می کرد. رامین با چند قدم خودش را به سماء رساند. به چشمان دخترک خیره شد و دخترک رو برگرداند. چقدر دلش می خواست آن لحظه تا جان دارد دست را بالا ببرد و سیلی ای در خور به صورت رامین بزند. اما این بغض لعنتی همیشه کار را خراب می کرد. رامین چند دقیقه ای خیره به سماء ماند و سماء کوچک ترین نگاهی به اون نکرد. با یک قدم سماء را در آغوش کشید و بوسه های بی امانی که صورت زیبای دخترک را نشانه گرفته بود. اما سماء وجودش یخ زده بود، سرد بود، سرد تر از چله ی زمستان

وقتی کسی به تو خیانت می کند انگار بازوهایت را قطع کرده اند)

می توانی آن را ببخشی

(...اما نمی توانی در آغوشش بگیری

کمی عقب کشید و دوباره به چشمان دخترک خیره شد

چرا نمیتونم ازت بگذرم؟ _

و دخترک چشمانش را بست. تا رامین برای هزارمین بار اشک هایش را نبیند. این ته مانده ی غرورش را باید حفظ می کرد

@gandom_story

رَمَانِ بے وَآہمہ نِگاہم کُنْ

به _قلم_ گندم#

پارت ۴۶#

تا سماء لب باز کرد تا حرفی بزند رامین انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت [۲]

هیس هیچی نگو _

و لب هایی که با بوسه بسته شد. (من این بوسه را نمی خواهم. تو دیگر برای من طعم گس (...خیانت می دهی

و سماء ی که درونش فریاد بود انگار کسی این جمله را درونش فریاد می کشید. (چه غرور (... بی غیرتی دارم من

و چه حرف ها که در سینه ماند. قصه ی ما قصه ی لیلای مجنون نیست که یک تنه عاشقانه می خواند و عاشقی می کند. و خدا می داند چقدر این دختر حرف داشت برای گفتن. و فریاد داشت برای کشیدن

عشقم؟ _

و باز هم سکوت. سکوت تنها راه است وقتی کلمات حق مطلب را ادا نمی کنند. آخر با کدامین واژه ها اینهمه درد را می شود توصیف کرد؟

چقدر بد که سماء هنوز دیوانه ی بوی تن مردانه ی رامینش بود. دست هایش را روی سینه ی رامین گذاشت و رامین را کمی از خود فاصله داد. به چشمهای رامین نگاه کرد و در دل هزاران بار به خود لعنت فرستاد. و به راستی که عشق مزخرف ترین حس دنیاست

برو رامین +

نمی تونم دل بکنم _

برو الان یکی می رسه +

و فقط کافی بود یکی از آن همسایه های فضول خاله زنک رامین را می دید. دیگر فاتحه ی سماء خوانده بود

بخند تا برم _

خندیدن، چه واژه ی گنگی. خیلی وقت است سماء نخندیده بود. خنده هایش فقط برای بود رامین بود. وقت هایی که رامین سر به سرش می گذاشت و هر دو قهقهه سر می دادند. خنده های از ته دل. اما حالا چه؟

من این روز ها میانه ام با بغض بهتر است. من و خنده های از ته دل خیلی وقت است از (هم دوریم)

به چشم های منتظر رامین نگاه کرد. لبخند کمرنگی روی لب نشانده لبخندی پر از درد. پر از غم. و عجب دلی دارد این دختر. و رامین مستحق چنین لبخندی بود؟ بخدا که نبود

نگو که من هیچ کاری برایت نکرده ام. خیلی وقت ها می توانستم بگویم از دستت ناراحتم (اما بجایش برایت خندیدم

رامین لبخند عمیقی به سماء زد. چند بوسه روی پیشانی و موهای دخترک زد و فاصله گرفت.

چند روز دیگه بیا ببینمت خب؟ _

سماء به نشانه ی تایید سری تکان داد و رامین رفت

@gandom_story

رِمانِ بے واہمہ نِگاہم کُن

به_قلم_گندم#

پارت ۴۷#

به چهره ی بی حال و رنگ پریده اش نگاهی کرد. یک هفته ای بود که حالش خوب نبود. [?] سر درد های شدید و بی حال شدن های این روز هایش نگرانش کرده بود. چند باری به محمد گفته بود اما محمد از بردن سماء به دکتر امتناء می کرد. محمد هم انگار حالا داشت تمام حرص های این چند ساله را روی سماء خالی می کرد. خیلی وقت بود که با سماء بد رفتار می کرد. به هر کار ریز و درشتش ایراد می گرفت و با زبان آزارش می داد. هر بار هم که بحث دکتر رفتن پیش می شد محمد می گفت دکتر لازم نیست. چیز مهمی نیست خودش خوب می شود. اما این بار واقعا جدی بود و حال سماء واقعا بد. چند باری خودش خواست که به پزشک برود اما نشد. رفتن به درمانگاه و نوبت گرفتن از پزشک چند ساعتی وقت می برد و پول ویزیت، دارو و آزمایش می خواست که سماء با این حالش نه می توانست این همه ساعت از خانه بیرون باشد نه پولی داشت برای هزینه های بالای درمانگاه

صدای کلیدی که در قفل در چرخید سماء را از افکارش دور کرد

نگاه از آینه گرفت و داخل آشپزخانه شد. محمد وارد خانه شد. در را بست و بدون این که به سماء نگاهی کند به سمت آشپزخانه رفت

سلام +

نیم نگاهی به چهره ی بی رمق سماء انداخت

سلام _

در یخچال را باز کرد، بطری آب را برداشت و سرکشید

شام حاضره؟ _

آره +

سفره رو بنداز الان میام _

محمد من اصلا حالم خوب نیست با صدای سماء به سمتش چرخید +

نزدیک تر رفت و به چهره ی دخترک دقیق شد. سرش را به این طرف و آن طرف
صورت سماء چرخاند

چیزیت نیست که _

محمد؟ +

چیه هی محمد محمد؟ یکم رنگ و روت پریده اونم خودش درست می شه _

اصلا خودم می رم دکتر +

محمد صدایش یک دفعه بلند شد

تو خیلی بی جا می کنی _

این را گفت و با حالتی عصبی بدون اینکه منتظر حرف بعدی سماء باشد از آشپزخانه
بیرون رفت

محمد داشت انتقام کم توجهی های سماء را می گرفت. کینه کرده بود

سماء بی حوصله سفره را چید و گوشه ی آشپزخانه نشست. چند دقیقه بعد محمد با حوله تن پوشش از حمام بیرون آمد. وارد آشپزخانه شد و بدون توجه به سماء شروع به غذا خوردن کرد.

روی تخت از این شانه به آن شانه می شد. خوابش نمی برد. تمام تنش از درد عرق کرده بود. حالش اصلاً خوب نبود. نگاهی به محمد که آن طرف تر خوابیده بود انداخت. مست خواب بود. از جایش بلند شد. از اتاق بیرون رفت. وارد دستشویی شد شیر آب را باز کرد. و چند مشت آب روی صورتش پاشید و به اتاق برگشت

@gandom_story

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ قلم گندم#

پارت ۴۸#

صبح با سر درد بدی که داشت از خواب بیدار شد. حال بلند شدن از جایش را نداشت. [?] دستانش را دو طرف شقیقه اش گذاشت و کمی ماساژ داد اما نه فایده ای نداشت. دست دراز کرد و موبایلش را از روی میز کنار تخت برداشت. به ساعت روی صفحه نگاه کرد. ساعت ۱۱ صبح را نشان می داد. وای چقدر خوابیده بود. وارد تلگرام شد تا پیام هایش را چک کند که پیام رامین را دید

سلام عزیزم خوبی؟ _

خوب؟ نه این دختر اصلا خوب نبود

سلام خوبم تو چطوری +

چند ثانیه ای نشده بود که رامین پیامی فرستاد

کجایی؟ _

طبق معمول خونه +

نمیای ببینمت؟ _

نمی تونم +

چرا؟ _

نمی دانست که گفتنش به رامین کار درستی است یا نه

حالم یکم خوب نیست +

چرا حالت خوب نیست؟ چی شده؟ _

چیزی نیست یکم سر درد دارم بی حال خوب می شم حالا +

الهی من بمیرم، دکتر رفتی؟ _

خدانکنه دیونه، نه هنوز +

!چرا؟ _

محمد می گه لازم نیست +

رامین عصبانی شد

غلط کرده، مردیکه ی عوضی. حرف حسابش چیه آخه؟ _

نمی دونم میگه چیزی نیست خودش خوب میشه +

...مردیکه ی _

خب باشه، چرا حالا عصبانی می شی +

پاشو، همین الان به مامانت زنگ بزن بیاد ببرت دکتر _

من هیچ چیزی از اون نمی خوام +

گفتم زنگ بزن _

نمی خوام رامین +

سماء من رو عصبانی نکن گفتم زنگ بزن، پس زنگ می زنی افتاد؟ _

باشه +

سماء می دانست که از دست رامین هم کاری بر نمی آید. چند وقتی بود بخاطر ترس از اینکه نکند کسی آن ها را با هم ببیند جدا از هم به محل قرار می رفتند تا یکدیگر را ببینند

رفتی به من خبرش رو بده _

باشه +

از بعد آن ازدواج اجباری دیگر هیچ وقت و برای هیچ کاری نمی خواست از معصومه کمک بخواهد. اما انگار این بار مجبور بود. راه دیگری نداشت. بالاخره تصمیمش را گرفت. شماره ی معصومه را گرفت و منتظر شد. با بوق سوم جواب داد

الو _

الو سلام +

سلام خوبی، محمد چطوره؟ _

حالم اصلا خوب نیست +

چرا؟ چی شده؟ _

یه هفته ای می شه حالم خوب نیست. سر درد دارم، بی حالم. اما محمد می گه خودش خوب +
می شه. دکتر لازم نیست

بی خود کرده. یعنی چی خودش خوب می شه؟ الان زنگ می زنم بهش خب؟ _
باشه +

یک ساعتی از تماس سماء با معصومه نگذشته بود که محمد عصبی وارد خانه شد. بدون
اینکه به سماء نگاه کند با صدای بلندی گفت

مگه هر چیزی تو این خونه می شه باید بقیه بفهمن؟ چرا زنگ زدی به مادرت؟ _
حالم بد بود +

پاشو لباساتو بپوش ببرمت دکتر _

سماء به زور از جایش بلند شد و به سختی لباس هایش را به تن کرد و همراه محمد از خانه
بیرون رفت.

@gandom_story

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۴۹#

آزمایش اورژانسی برات نوشتم دخترم. که با این حالت سریع کارت رو راه بندازن [?]

تا سماء خواست چیزی بگوید محمد گفت : حالا واجبه انجامش بده آقای دکتر؟

دکتر که آقای تقریبا مسنی بود به محمد نگاهی از سر تأسف انداخت

بله حتما نیازه که نوشتم. چیز خاصی فکر نمی کنم باشه اما آزمایش لازمه _

محمد سریع تکان داد و از اتاق پزشک بیرون رفت. سماء هم از روی صندلی بلند شد. تشکر کرد و پشت سر محمد از اتاق بیرون رفت.

محمد سریع به سمت سماء چرخید.

آه دیدی گفتم چیزی نیست؟ حالا هی بگو محمد فلان محمد بمان. تا میایم حرف بزنیم می شیم _ آدم بده. بابا من خودم یه پا دکترم. والا بخدا هیچیت نبود. الکی کشوندیمون تا اینجا. این همه هم الکی خرمون شد. سماء فقط سکوت کرده بود. اصلا حوصله ی بحث کردن با محمد را نداشت. به انتهای سالن درمانگاه رسیدند. حالش اصلا خوب نبود به سختی پشت سر محمد از پله ها پایین رفت. به سمت داروخانه رفتند تا دارو هارا بگیرند. بعد از گرفتن دارو ها به آزمایشگاه رفتند تا سماء آزمایشش را انجام دهد و بعد آن به خانه برگشتند. آن روز تا خود شب محمد به جان سماء غر زد. انگار دنبال فرصت می گشت تا کنایه هایش را بر سر دخترک آوار کند.

با صدای بسته شدن در سماء متوجه رفتن محمد شد. امروز کمی حالش بهتر بود. انگار دارو ها کم کم داشت اثر می کرد. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. باید دارو هایش را می خورد. وارد آشپزخانه شد. دارو ها را با یک لیوان آب خورد و به اتاق برگشت. یاد رامین افتاد که قرار بود دکتر رفتنش را به او خبر دهد. حتما تا الان از دستش عصبانی شده بود.

موبایلش را برداشت. داخل چت مخفی شده ی خودش و رامین رفت که با پیام های رامین روبه رو شد

کجایی؟ _

رفتی دکتر؟ _

الو؟ _

شروع به نوشتن کرد.

سلام عزیزم، دیروز رفتم، نگران نباش. دیگه نشد همون موقع بهت خبر بدم +
پیام را فرستاد و رفت سراغ هدفونش. همان هدفونی که رامین برایش هدیه خریده بود.
هدفون را روی گوشش جابه جا کرد. آهنگ مورد علاقه ی رامین را پلی کرد و روی تخت
دراز کشید

باز ای الهه ی ناز)

با دل من بساز

کین غم جانگداز

برود ز برم

گر دل من نیاسود

از گناه تو بود

(بیا تا ز سر گنهدم گذرم

چشمانش را بست و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد. چقدر دلش برای رامین، آن
موخرمایی جذابش تنگ شده بود. چقدر دلش در این لحظه برایش پر کشیده بود. چقدر به
آرامش آغوشش نیاز داشت

@gandom_story

رمان بے وآهمه نځاېم ګڼ

به_قلم_ګندم#

پارت ۵۰#

چند روزی گذشت. حال سماء کمی بهتر شده بود. محمد جواب آزمایش دخترک را گرفت [?] اما حاضر نشد که به پزشک مراجعه کنند تا از جواب آزمایش مطلع شوند. انگار دنبال * بهانه می گشت تا سماء را آزار دهد

کیفش را روی دوشش جا به جا کرد. آخرین نگاه را در آینه به خود انداخت و از خانه بیرون زد. به دیدار رامین می رفت. تا بنشینند و آن قدر در چشمان هم خیره شوند تا حل شوند در نگاه یکدیگر

و سماء بخشنده بود اما فراموشکار نه. هیچ کدام از کار های رامین را حتی لحظه ای به فراموشی نسپرده بود. اما بخشیده بود. نمی خواست تلخ باشد. او رامین را با همه ی بدی هایش دوست داشت. و این است عشق. دوست داشتن بی منت. دوست داشتن بی قید و شرت. مانند عشق خداوند به بنده اش، مثل عشق مادر به فرزندش

از شیشه ی ماشین به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود و فکر می کرد. که آخر این قصه کجاست؟ می دانست دیر یا زود رامین ازدواج خواهد کرد. و او می ماند و یه دنیا خاطره ماشین نگهداشت و سماء از افکارش دور شد

رسیدیم خانم _

بله ممنونم +

سماء از ماشین پیاده و داخل کافه شد. مثل همیشه رامین قبل از او رسیده بود. با دیدنش لبخندی زد و به سمتش قدم برداشت

کفش هایش را درآورد و روی تخت، کنار رامین نشست

رامین لبخند عمیقی روی لب نشاند و دستش را دور دخترک حلقه کرد

سرش را روی شانه ی سماء گذاشت و عمیق نفس کشید. سرش را بلند کرد و به سماء خیره شد. دست دخترک را در دستش گرفت و روی انگشتانش بوسه ای نشاناند

نمی دونم چرا این بار دلم خیلی برات تنگ شده بود _

و سماء فقط لبخند زد

خوبی؟ رفتی دکتر چی گفت؟ _

گفت چیزی نیست. دارو داد بهم +

چطور چیزی نیست؟ پس چرا حالت بد بود؟ _

نمی دونم. جواب آزمایشم رو هنوز نشون دکتر ندادم +

چرا _

محمد میگه ولش کن دیگه لازم نیست +

....مرتیکه عوضی، غلط کرده _

سماء از لحن رامین خنده اش گرفت و با خنده باشه ای زیر لب گفت

چرا می خندی؟ اعصابمو خورد کردی _

خب چکار کنم؟ +

دفعه ی بعد جواب آزمایشت رو بیار خودم می برم نشون میدم فهمیدی؟ _

سماء سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. و قند در دلش آب شد از این حساسیت های رامین. قبلا بار ها به دخترک گفته بود اگر اتفاقی برایت بیفتد من می میرم. پس لاف نبود

رامین؟ +

جانم؟ _

اوم یه روز بریم لُز؟ +

آخر رامین هیچ وقت راضی نمی شد با سماء به لژ بروند می گفت آنجا جای تو نیست. نمی
خواهم آنجا که می رویم کسی به تو زل بزند و خیره نگاهت کند. حتی وقتی جمع دوستانش
هم بود سماء را با خود نمی برد. می گفت نمی خواهم زیر نگاه های هرز دوستانم باشی
حساس بود دیگر. نمی خواست کسی به سماء اش چشم بدوزد

رَمَانِ بے وَآہمہ نَگاہِ کُنْ

به_قلم_گندم#

پارت ۵۱#

نه_ [?]

رامین؟ +

نه حرفش زن قبلا که بهت گفته بودم نمیشه، نگفته بودم؟ _

سماء لب برچید و رو برگرداند از رامین. و می دانست این لوس شدن ها گاهی چاره ساز
است.

رامین نگاهی به لب های آویزان سماء انداخت و خندید

خب حالا باشه _

سماء سریع به سمتش چرخید

یعنی میریم؟ +

هوم _

خب کی؟ +

یکشنبه _

آخ جون، هورا +

دستش را دراز کرد و نیشگونی از گونه ی سماء گرفت

شیطون _

*

چند روز دیگر هم به سرعت گذشت. یکشنبه بود و سماء در حال حاضر شدن بود تا با رامین به لژی که خودش پیشنهاد رفتنش را داده بود بروند. و سماء چقدر خوشحال بود. بارها با محمد رفته بود اما رفتن با رامین حال دیگری داشت. اصلا نفس کشیدن کنار رامین هم خودش دنیایی بود. آرایشی ملایم اما زیبا کرد. مانتوی کرم رنگ تقریبا کوتاهش را با یک جین مشکی تن کرد. شال کرم رنگش را هم روی موهایش انداخت و مثل همیشه موهایش را یک طرف صورتش ریخت. عینکش را روی چشمانش زد، کیف دستی کوچکش را برداشت و از خانه بیرون رفت

موبایلش را از داخل کیف برداشت و شماره ی رامین را گرفت

جانم _

الو سلام، کجایی؟ +

سلام، من دیگه تقریبا رسیدم. نرسیده به اونجا یه پارک هست من وایمیستم همونجا تا تو _
بیای با هم بریم

باشه، پس فعلا +

از داخل آینه نگاهی به راننده انداخت

آقا چقدر دیگه می رسیم؟ +

یکم شلوغ، ده دقیقه دیگه رسیدیم _

پوفی کشید و موبایلش را داخل کیف انداخت. چند دقیقه بعد به همان پارکی که رامین گفته بود رسیدند.

آقا من همینجا پیاده میشم +

راننده نگهداشت و سماء پیاده شد. با دیدن رامین کمی آن طرف تر لبخندی روی لب هایش نشست. عینکش را از روی چشمانش برداشت و به سمت رامین رفت

سلام +

رامین دستش را دراز کرد و دست سماء را محکم در دستش فشرد

سلام، خوبی؟ _

هوم. عینکشو، از اینا نداشتی تو، از کجا آوردی؟ +

رامین عینکی که روی سرش بود را روی چشمانش برداشت و روی موهایش گذاشت و با لحن خنده داری گفت

مال داداشمه. بهم میاد؟ _

هوم، خیلی +

سماء دستش را دور بازوی رامین حلقه کرد و با رامین هم قدم شد. بار ها رامین به سماء گفته بود که عاشق این است که یک روز آزادانه و بدون ترس دستش را بگیرد و بی واهمه خیابان ها را قدم بزنند تا فخر بفروشد به همه بابت داشتنش

@gandom_story

رمان بے واهمه نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۵۲#

و با رامین بودن چه حالی داشت و دست در دست قدم زدن کنارش. چند دقیقه ای نگذشته [?] بود که به لژ رسیدند. با هم وارد شدن. لژ کوچک و دنجی بود. بجای تخت قالیچه های زیبایی روی زمین پهن شده بود که با نرده از هم مجزا شده بودند. جلو تر رفتند و روی یکی از قالیچه ها نشستند. سماء به رامینش چشم دوخت. شنیده بود که قرار است به زودی ازدواج کند. با هر با نگاه کردن به رامین بغضش می گرفت. فکر اینکه دیگر مال او نباشد دیوانه اش می کرد. در همین فکر ها بود که صدای رامین رشته ی افکارش را برید

بشین من برم سفارش بدم پیام_

لبخندی زد

+ باشه

.چند لحظه بعد رامین آمد و کنار سماء جای گرفت

نهار خوردی؟_

+ آره

اگه نخوردی بگم بیارن؟_

نه عزیزم خوردم، قلیون چی سفارش دادی؟ +

دو سیب_

عه رامین؟ من نمیتونم سنگینه +

پس چی می کشی؟_

بلوبری، اما ولش کن دیگه سفارش دادی +

رامین نگاهی به سماء انداخت و خندید. چند دقیقه بعد پسر جوانی قلیان و سرویس را آورد و روی زمین گذاشت

رامین: آقا لطفا یه بلوبری هم بیارید

بله الان میارم _

رامین به سماء بارها گفته بود که دوست ندارد قلیان بکشد اما خب اینبار که با هم بودن که اشکالی نداشت. داشت؟ آن روز با تمام بغض هایش عجیب خوش گذشت و با تمام خاطراتش برای همیشه در خاطر سماء ماند

چند ماه از آن روز می گذشت. همه چیز خوب بود. بجز خبرهایی که از نامزدی رامین * به گوش می رسید. هر بار مادرش او را تحت فشار می گذاشت و هر بار رامین بهانه ای می آورد و تن به ازدواج نمی داد. ازدواج؟ چه کلمه ی غریبی بود برای رامین. رامینی که نه تعهد سرش می شود نه معرفت

*

داخل اتاق نشسته بود و موهایش را شانه می زد که موبایلش زنگ خورد. موبایلش را از روی میز برداشت. شماره ی رامین بود. سریع دکمه ی اتصال را زد

الو +

الو سلام _

سلام خوبی؟ +

خوبم _

لحن صدای رامین انگار یک جوری بود. مثل همیشه نبود

چیزی شده؟ +

سماء؟ _

جانم +

حلالم کن خب؟ + چی داری میگی؟_

من خیلی به تو بدی کردم. گاهی از خودم بدم میاد

چی شده رامین؟ +

سماء حس می کنم خیلی ها از رابطه ی من و تو با خبر شدن. خیلی جاها بوده که جلوی _

من عمدا از تو حرف می زدن تا عکس العمل من رو ببین. خدا شاهده که هر بار وجودم

آتیش می گرفت اما نمی تونستم حرفی بزنم تا نفهمن که چقدر دوستت دارم

برام اصلا اهمیتی نداره. تو ناراحت نباش خب؟ ناراحت باشی منم ناراحت میشم +

میخوام برم برای مدافعی حرم ثبت نام کنم_

و حیف از حریمی نبود که رامین مدافعش باشد؟ و حیف از سمایی که هنوز دل در گرو این

پسر داشت

چی میگی تو؟ +

به خدا _

غلط کردی؟ پس من چی میشم؟ آخه من که بجز تو کسی رو ندارم +

@gandom_story

رمان بے وآهمہ نگاہم کن

بہ_قلم_گندم#

پارت ۵۳

فدات بشم من. تصمیمم رو گرفتم باید برم. [؟]

منم میام+

لحن جدی رامین به خنده تبدیل شد

من از دست تو می خوام برم. تو کجا می خوی بیای؟_

اما سماء عصبی بود

عوضیه لعنتی +

چند روز دیگه که دیدمت واست کامل توضیح میدم باشه؟ خواستم فقط بدونی. الانم باید برم _
کار دارم

یعنی چی؟ +

بعدا حرف می زنیم باشه؟_

دخترک با صدایی که انگار از ته چاه می آمد باشه ای گفت و تماس را قطع کرد. و خدایا
دردهای این دختر پایانی نداشت؟

نیمی از شب گذشته بود اما سماء خواب به چشمانش نمی آمد. آشوب بود، سراسر درد بود. فکر می کرد، به زندگی اش، به آغاز دردهایش، به آن ازدواج کزایی و این عشق ممنوعه ای که نفسش را بریده بود. چه فکرها می کرد و چه شد. او زنی بیست و یک ساله بود با سینه ای مملوء از درد و یه دنیا آرزوهای محال. راستی فردا تولد رامین بود. و این سومین سالی بود که سماء و رامین کنار هم بودند. به محمد نگاهی انداخت که خواب بود. دستش را دراز کرد و مایلش را از روی میز کنار تخت برداشت. وارد چت های مخفی شده ی خودش و رامین رفت. و شروع به نوشتن کرد.

ساعت از ۱۲ شب گذشته و... تیرماه حساب میشه و این سومین سالیه که من اینجوری + بهت تبریک میگم. عزیز ترینم تولدت مبارک. امیدوارم همیشه شاد و سلامت باشی. خدا انگار وقتی تو رو می ساخت به فکر من بود که تو شدی همونی که من می خوام. عاشقتم و به همراه عکس نوشته هایی که از صبح با عکس های رامین درست کرده بود برایش فرستاد.

چند ثانیه ای نشد که پیامی از طرف رامین آمد.

مرسی که هستی عزیزم. خیلی دوستت دارم.

تیشرت سبز رنگی که برای رامین خریده بود را تن کرده بود و خود را جلوی آینه برانداز می کرد. هدیه ی قشنگی بود اما در تن رامین چیز دیگری می شد. تیشرت را در آورد و کاغذ کادوی زیبایی که خریده بود را با سلیقه دورش پیچید و داخل کیف کرم رنگش جای داد. لباس هایش را سریع پوشید، کیفش را برداشت و بیرون رفت. و چه کسی می دانست شاید این آخرین دیدار باشد.

مثل هربار به دیدن رامین رفت. مثل همیشه درست همان جای همیشگی. مثل بارهای قبل. هدیه را به رامین داد و رامین کلی ذوق کرد و بوسه ای روی پیشانی اش نشاندد

آن روز رامین دیگر از رفتن برای مدافعی حرم حرفی نزد. و سماء هم نپرسید. انگار نمی خواست آن لحظه های کمی که کنار رامین است تلخ بگذرد. نمی خواست در آن لحظه ها بجز خودش، رامین و حسشان به چیز دیگری فکر کند. همین که یک بار دیگر فرصت کرده بود کنار رامین نفس بکشد برایش دنیایی بود. و چقدر دنیای این دختر کوچک بود.

رامین چند روزی بود هیچ پیامی نداده بود و هیچ تماسی نگرفته بود و سماء عجیب دلش شور می زد.

رمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ قلم گندم#

پارت ۵۴#

تمام حس های بد روی سرش آوار شده بود. موبایلش را برداشت و پیامی برای رامین [?] فرستاد.

سلام عزیزم کجایی؟ دلم برات تنگ شده +

یک ساعتی گذشت تا رامین پیام را دید و شروع به نوشتن کرد

سلام، سماء ما دیگه هیچوقت نمی تونیم همدیگرو ببینیم _

انگار کسی در آن لحظه دست در گلوی دخترگ فشرد، جانش را گرفت و از وجودش بیرون کشید. دست هایش شروع به لرزیدن کردند. با دست های لرزان نوشت

چرا؟ +

چند روزی هست که می خوام باهات صحبت کنم اما نمی تونم. من به این زودی ها قراره _ نامزد کنم.

وای که من گفته بودم این پسر رفیق نیمه راه است. نگفته بودم؟

لحظه ای پلک های دخترک روی هم افتاد و چشمانش سیاهی رفت. اما بغض نکرد. قطره ای اشک هم نریخت. سال ها بود که برای این روز، برای شنیدن این جمله تمرین کرده بود.

تمرین کرده بود که قوی باشد. که نشکند. و فقط خدا می دانست که سماء در آن لحظه هزاران بار مرد. فقط یک جمله نوشت

مبارکت باشه+

ممنون عزیزم _

من عزیز تو نیستم +

دیونه شدی؟ من تا ابد عاشقت هستم و می مونم. باور کن برای من هم خیلی سخته _

اما برای من سخت نیست، خیلی براش تمرین کرده بودم +

اما برای من سخته، خیلی سخت. سماء نری دیونه بازی دربیاری بلایی سر خودت بیاری _
ها. تو همیشه جات توی قلب منه. اگه یه روزی با هم چشم تو چشم شدیم ازم رو
برنگردون، جوری نگام نکن که انگار دشمنتم. به خدا نمی خوام با ناراحتی ازت جدا بشم
باشه؟ قول بده دیونه بازی درنمیاری؟

باشه +

قول بده _

باشه قول، اما حالا که داره همه چیز تموم میشه بزار یه چیزی رو بهت بگم وگرنه خفه +
می شم. چطوری تونستی رامین؟ چطوری خیانت کردی؟ من همون موقع مُردم، همون
موقعی که اون دختر از چت هاتون واسم عکس فرستاد. تو من رو کشتی رامین

می دونم که خیلی آزارت دادم. حتی تمام تلاشم رو هم کردم که بری و از من دل بکنی _
اما نشد. اما باور کن که تو تمام عمرم هیچکسی رو به اندازه ی تو دوست نداشتم. لحظاتی
که کنارم بودی بهترین لحظات زندگیم بود. باور کن تمام دخترهایی که دور و اطرافم بودن
هیچ ارزشی برام نداشتن. درست عین یه دستمال کاغذی بودن. حتی نمی خوام لحظه ای
خودت رو با اون ها مقایسه کنی. اگه وقت هایی که با دوستانم بیرون می رفتیم تو رو
همراهم نمی بردم فقط بخاطر این بود که روی تو حساسم. فقط بخاطر این بود که نمی
خواستم دوستانم بفهمن که عاشقتم، که عشق من تویی. نمی خواستم به همه نشونت بدم تا بعدا
پشت سرت حرف بزنین یا به چشم دیگه ای نگاهت کنن. اگه اینجوری میشد من خودم رو
می کشتم سماء. زندگی کن و خوشبخت شو. من تا قیامت دوستت دارم

گفته بودم تاوان عشق های ممنوعه درد است جدایی. نگفته بودم؟

@gandom_story

رمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ قلم گندم#

پارت ۵۵#

و خدایا این دختر برای درد کشیدن آفریده نشده بود؟ انگار تمام دردهای جهان یک جا در [?] وجود دخترک جای گرفته بود. رویای شیرینش چه زود به پایان رسید. سماء اشک نریخت اما مُرد، همان لحظه مرد. موبایلش را روی میز رها کرد. چشمانش را بست و به فکر فرو رفت. که رامینش بعد از این چگونه دوستت دارم خواهد گفت؟ چگونه روی موهای آن دختر بوسه خواهد زد؟ چگونه با دیدنش ذوق خواهد کرد؟ وقتی بارها و بارها همه ی این ها را با سماء تجربه کرده بود. دستش را دراز کرد موبایلش را برداشت و آهنگ همیشگی اش را پلی کرد.

دستتو ول میکنم)

اگه میتونی برو

یه قدم تجربه کن

بی من این آینده رو

بعد من هر کی بیاد

من از ش عاشق ترم
بعد من هر کی بیاد
من ازت نمیگذرم
تو نمیتونی بری
وقتی عاشقی هنوز
هرچی از تو بشنوه
به خودم گفתי یه روز
زندگی کردم تو رو
تا نگاه آخرت
من همین نزدکیام
یه قدم پشت سرت
بعد من هر کی بیاد
باید از من بگذره
تا کجا باید بری
تا منو یادت بره
رفتنت عذابته
خاطراتت با کیه
هرچه تجربه کنی
(بعد من تکرار یه

درست ده روز است که دیگر از رامین، آن چشم عسلی جذابش خبری ندارد. بی اغراق می گویم ده روزی که برای سماء به اندازه ی ده سال گذشت. و چه کمری خم می کند داغ عشق. و سماء مستحق چنین پایانی بود؟ به خدا که نبود

در این ده روز بار ها به رامین، به خودش فکر کرده بود. آن سه سال را صد بار با خودش دوره کرده بود. نه پشیمان نبود. او در کنار رامین با تمام بدی هایش عشق را تجربه کرده بود. هر چند کم اما تجربه کرده بود. هیچ وقت تصورش را هم نمی کرد یک روزی با این شدت عاشق شود. اویی که غرورش زبانزد همه بود

@gandom_story

رَمَانِ بے وَ اَہمہ نَگاہِمْ کُنْ

بہ_قلم_گندم#

پارت ۵۶#

بہ صفحه ی موبایلش نگاه کرد. وارد چت های خودش و رامین شد تا چت های یک سال [?] گذشته یشان که هنوز نگهشان داشته بود را برای هزارمین بار مرور کند. تا عکس های دونفره یشان را دوباره ببیند. وارد چت شد و با تمام ناباوری پیامی که از طرف رامین فرستاده شده بود را دید

اگہ یک بار دیگہ عکست رو روی پروفایل اینستاگرامت ببینم بد میبینی.عکست رو بردار _ سریع

این پسر انگار یک چیزی اش می شد. بهتر نبود از آن پس تعصباتش را بگذارد برای نامزدش؟ دروغ چرا سماء خوشحال بود. از اینکه آن موضوع آنقدر برای رامین مهم بود که مجبور به پیام فرستادنش کرده بود.

باشه برش میدارم +

چند دقیقه ای گذشت که دوباره رامین پیامی فرستاد

سماء خیلی دلم برات تنگ شده. واسه ناز کردنات، واسه لوس بازیات _

منم دلم تنگ شده +

سماء؟ _

جانم +

واسه آخرین بار میای ببینمت؟ _

گفته بودم رامینی که با عشق سماء رام نشود با ازدواج هم رام نمی شود نگفته بودم؟ + میام

و چقدر این دختر در مقابل رامین، مرد مو خرمایی اش ضعیف بود

پدر و مادرم نیستن رفتن یه چند روزی شهرستان میتونی بیای اینجا ببینمت؟ میخوام یک _

بار هم که شده دور از نگاه های بقیه، بدون استرس، بدون ترس یه دل سیر نگاهت کنم. +

اگه کسی من رو ببینه چی؟ هیچ میدونی چی میشه؟

باشه، اگر نمیتونی اصلا فراموشش کن _

کی باید بیام؟ +

فردا ساعت ۲ _

باشه _ یعنی میای؟ +

هوم +

و وای از این دخترک سر به هوا که اگر پای عشق در میان باشد از همه دیوانه تر است

...دلتنگی حس عجیبیست)

گاه و بی گاه اعماق جانت برای کسی فرو میریزد، که نزدیک ترین فردِ دورِ دنیایت را (ساخته است)

با خودش فکر کرد. به تمام فانتزی هایی که همیشه دوست داشت در کنار رامین انجامشان دهد اما هیچوقت نمی شد. مثلاً دوست داشت با رامین مُچ بیاندازد و مثل این فیلم ها چشم خمار کند برای رامین و نزدیک بیاید و حواس رامین را پرت خود کند تا در آخر دستش را بخواباند. یا همیشه دوست داشت یک بار هم که شده رامین موهایش را برایش شانه بزند. چقدر فردا دلش می خواست در آخرین دیدارشان این رویاهای کوچک همیشگی اش محقق شوند. چقدر دلش میخواست بی واهمه نگاه به نگاه رامینش بدوزد و عرق شود در نگاهش. و خدایا چقدر سخت است آخرین دیدار ها

@gandom_story

رَمَانِ بے وَاہمہ نَگاہم کُن

به_قلم_گندم#

پارت ۵۷#

روبه روی آئینه نشسته و زیباترین آرایشش را کرده بود. نمی خواست برابر رامین [?] ضعیف جلوه کند. نمیخواست تصویری ضعیف از خود به جای بگذارد. از روبه روی آئینه بلند شد بُرسش را برداشت و داخل کیفش انداخت. لباس هایش را تن کرد و شالش را روی

موهایش انداخت. به حلقه ی نقره ای رنگ ساده ی داخل انگشتش نگاهی انداخت. یاد آن روزی که از رامین این انگشت را گرفته بود افتاد. انگشت رامین بود، همیشه داخل انگشت کوچکش می انداختش اما به دست سماء اندازه ی اندازه بود. از آن روز به بعد سماء حتی ثانیه ای آن را از انگشتش بیرون نیاورده بود

.چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید. آخرین نگاه را در آینه به خود انداخت و رفت

***. قدم هایش سست بود، پاهایش برای رفتن به آخرین دیدار یاری اش نمی کردند

چند سالی بود که پدر رامین دیگر با مجتبی همسایه نبود و به جایی دیگر نقل مکان کرده بودند.

به آن کوچه که رسید استرس تمام وجودش را گرفت. وای که اگر کسی در آن لحظه او را می دید. آن وقت چه جوابی داشت بدهد؟ دخترک خوش همه ی این ها را می دانست اما آدم عاشق که حرف حساب سرش نمی شود. به ساختمانی که رامین گفته بود نزدیک شد و شماره ی رامین را گرفت

درب ساختمان به صدای تیکی باز شد. موبایلش را داخل کیف انداخت و از پله ها بالا رفت. در ورودی باز بود اما کسی جلوی در نبود. وارد خانه شد. چشمش به رامین که با سیگاری در دست روی مبل تکیه داده بود افتاد

بیا تو _

.نگاه از رامین گرفت. در را بست، چند قدمی قدم برداشت و روی زمین نشست

نگاهم نمی کنی؟ _

دخترک سرش را بلند کرد و به چشمان رامین خیره شد. چقدر رامین خسته و نا مرتب به نظر می رسید. ریش هایش بلند بود و موهایش نا مرتب. چشمش روی جا سیگاری پر از ته سیگار رامین خشک شد. می دانست رامین سیگار می کشد اما این مقدار دیگر غیر واقعی بود.

نگاهش را گرفت و به گوشه ای خیره شد. رامین ته سیگارش را داخل جا سیگاری مملو از خاک سیگار خاموش کرد و به سمت سماء رفت. روی زمین دقیقاً روبه رویش نشست

چشمانش را بست و سماء را در آغوش کشید. (لعنتی هنوز هم بعد سال ها هر باری که تو
را می بینم انگار اولین بار است

مثل اولین دیدارمان

دست هایم یخ می کند

قلبم به سینه می کوبد

و نفسم بند می آید

تو هیچ وقت برای من تکراری نمی شوی

(هر بار برای همان اولین بار است

رامین زمزمه کرد

نمیتونم ازت بگذرم _

و بعد از ده روز بغض دخترک شکسته شد و اشک های بی امان سرازیر شدند. کمی خود
را از رامین فاصله داد و با نک انگاشتانش اشک هایش را پاک کرد. رامین کلافه از جایش
بلند شد و سیگار دیگری روشن کرد

@gandom_story

رمان بے وآهمہ نگاہم کن

بہ قلم گندم#

پارت ۵۸#

پک محکمی از سیگارش زد و به سمت سماء چرخید [۲]

فکر کردی بخاطر چی میخواستم برم برای مدافعی؟ یکی از دلایلی مهم رفتم تو بودی. _
خواستم برم تا ازت دل بکنم. اما نشد. نمی توانم بی خیالت شم

سماء سکوت کرده بود و فقط آرام و بی صدا اشک می ریخت

رامین با دیدن اشک های دوباره ی سماء دستی لای موهایش کشید. سیگارش را داخل جا
سیگاری خاموش کرد. به سمتش رفت. کنارش نشست و سر سماء را به سینه اش چسبانید.
سرش را لای موهای دخترک برد و عمیق نفس کشید

گریه نکن _

و رامین نمی دانست که دخترک تمام سعیش را کرده بود، تمام زورش را زده بود تا محکم
باشد اما مگر می شد آخرین دیدار باشد و بغض نکرد؟ اشک نریخت؟ چگونه می توانی
محکم باشی وقتی می دانی این آخرین باریست که در کنارش نفس می کشی؟ آخرین
باریست که به آغوشش می کشی؟ و لعنت به آخرین دیدار ها

رامین دستش را لای موهای دخترک می کشید و شانه وار نوازشش می کرد

سماء بالاخره لب باز کرد و آرام لب زد

همیشه دلم می خواست یک بار هم که شده موهام رو شونه بزنی +

می زنم عزیزم _

سماء سرش را از سینه ی رامین جدا کرد و لبخند کمرنگی روی لب نشانده. برش را از
داخل کیفش درآورد و به دست رامین داد

رامین لبخند عمیقی زد و برش را گرفت

شالش، که حالا روی گردنش افتاده بود را باز کرد و روبه روی رامین نشست. رامین بی
اختیار دستش را روی موهای دخترک کشید. سرش را نزدیک تر برد. چشمانش را بست و
عطر گیسوانش را عمیق نفس کشید. دخترک کمی فاصله گرفت و پشت به رامین نشست و

آن خرمن طلایی رنگ را به رخ کشید و عجیب دلنواز بود آن صحنه. سماء، رامین و آن
خرمن طلایی رنگ. دستش را دراز کرد و شانه زدن آغاز شد. و رامینی که غرق شد در
آن طلایی موهای یار و چه بد که این رویای شیرین دیگر به پایانش رسیده بود
چند دقیقه ای در همین حالت گذشت که سماء چرخید و رامین خیره به سماءش چشم دوخت.
انگار مسخ شده باشد چشم از او بر نمی داشت

@gandom_story

برمان بے واہمہ نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۵۹#

رامین؟! + ?

جانم_

نامزدت کیه؟! +

رامین جا خورد

مهم نیست_

دختر عموته نه؟! +

رامین سکوت کرد، پس حدس سماء درست بود

از من خوشگل تره؟+

معلومه که نه دیونه _

سماء بغضش را خورد و قطره اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد. و در دل حسادت کرد
به دختری که قرار است برای همیشه رامین را داشته باشد

رامین مُچ بندازیم؟+

رامین با تعجب به سماء نگاه کرد

چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟+

هیچی بندازیم _

سماء همانطور روبه روی رامین نیم خیز روی زمین نشست و دست به دست رامین داد. اما
هر چه لوس شد و چشم خمار کرد نشد، البته زور بازوی رامین را هم نباید دست کم گرفت.
بعد از چند دقیقه دست سماء روی زمین خوابید و رامین برنده شد. ولی خودمانیم عجب
چسبید این باختن برای سماء، سماء ی که هنوز دیوانه ی رامین است. چشم دخترک به
ساعت روی دیوار افتاد. دلش نمی خواست از کنار رامینش جایی برود. هرچه بیشتر به
رامین نگاه می کرد کمتر دلش می خواست که برود. اما باید می رفت و او را برای همیشه
به کس دیگری می سپرد

رامین من باید برم +

چقدر زود _

موهایش را بالای سرش بست و شالش را روی موهایش انداخت

آخه دیرم شده +

نمیشه بیشتر بمونی؟ _

نه، باید برم +

سریع کیفش را از روی زمین برداشت و به سمت در رفت

سماء _

سماء به سمتش چرخید. تا آمد به خودش بیاید خود را در آغوش رامین دید. با یاد آوری اینکه این آخرین دیدار است دوباره بغضی سنگین به گلویش چنگ زد. دست هایش را لای موهای رامین فرو کرد

بازم همدیگرو میبینیم؟ +

دیونه ای؟ آره که میبینیم _

قول میدی؟ +

قول _

و فقط خدا می داند که در آن لحظه دخترک چقدر ذوق کرد

چند ماهی از آن روز می گذشت. بعد از آن سماء و رامین باز هم بارها یکدیگر را دیدند و چه بد که آن روز آخرین دیدار نشد

آبان ماه بود و هوا روبه خنکی می رفت. سماء داخل آشپزخانه مشغول غذا درست کردن بود. آن روز قرار بود محمد برای نهار به خانه بیاید. چند دقیقه بعد صدای کلید داخل قفل چرخید، در بار شد و محمد وارد خانه شد

سلام +

سلام خوبی؟ _

سماء سری تکان داد و محمد برای عوض کردن لباس هایش به اتاق رفت

سماء هم همچنان مشغول آماده کردن نهار بود که موبایلش تک زنگی خورد. محمد سریع از اتاق بیرون آمد و به سمت موبایل سماء رفت

سماء استرس نداشت، با خودش می گفت حتما معصومه است که زنگ زده. اما محمد سریع موبایل خودش را برداشت و چیزی را از موبایل سماء شروع به یادداشت کرد. سماء یک لحظه فکرش به سمت رامین رفت، که نکند آن کسی که زنگ زده رامین باشد؟ سریع به

سمت محمد رفت و موبایل را از دستانش بیرون کشید. با دیدن صفحه ی موبایل لحظه ای قلبش ایستاد. بله آن شماره، شماره ی رامین بود

@gandom_story

رمان بے وآهمہ نگاہم کن

بہ_قلم_گندم#

پارت ۶۰#

سریع شماره را از لیست تماس پاک کرد. محمد با حالتی عصبی موبایل را از دستان سماء [?] بیرون کشید

این کی بود کہ زنگ زد؟ _

سماء کمی ترسیده بود، نمی دانست کہ چه باید بگوید

نمی دونم +

پس چرا پاکش کردی؟ _

سماء سکوت کرد

ها؟ _

اینبار محمد فریاد زده بود و چشمان عصبی اش را بہ سماء دوخته بود

همینجوری +

همینجوری ها؟ نشونت میدم. بمون تا پیام تکلیفت رو روشن کنم _

موبایل سماء را داخل جیب شلوارش جای داد و از خانه بیرون زد

گفته بودم این عشقه ممنوعه سر به رسوایی می زند. نگفته بودم؟

با صدای کوبیده شدن در سماء به خودش آمد. حالا دیگر سماء مانده بود و دلهره هایش. اگر رامین دوباره زنگ می زد چه؟ اگر پیامی می فرستاد و محمد میدید چه؟ چه جوابی داشت که به محمد بدهد؟ چگونه باید خودش را توجیح می کرد؟

فکرش کار نمی کرد، نمی دانست چکار باید بکند. سماء یکی دو سالی بود که با مهتاب همسایه شان که هم سن و سال هم بودند دوست شده بود. مهتاب و سماء دیگر دوست های صمیمی ای بودند. تنها راهی که به ذهنش رسید آن بود که به خانه ی مهتاب برود و با موبایل او با رامین تماس بگیرد. سریع لباس هایش را پوشید، شالش را روی موهایش انداخت و از خانه بیرون رفت. سریع خودش را به ساختمانی که خانه ی مهتاب در آن قرار داشت رساند و دستش را روی زنگ گذاشت

بله؟ _

منم مهتاب باز کن +

در با صدای تیکی باز شد و سماء سریع از پله ها بالا رفت. مهتاب جلوی در ورودی ایستاده بود که با چهره ی بهم ریخته ی سماء روبه رو شد. نگران پرسید

چیزی شده؟ _

برو تو بهت میگم +

سماء وارد خانه شد و مهتاب پشت سرش وارد شد

مهتاب یه لحظه مبادلت رو بده یه زنگ بزنم بعد برات توضیح میدم چی شده +

مهتاب موبایلش را از روی میز برداشت و به دست سماء داد. دخترک سریع شماره ی ...رامین را گرفت. قلبش به شدت می تپید. یک بوق... دوبوق

بالاخره جواب داد

الو بفرمایید _

الو رامین منم. آخه چرا بدون هماهنگی زنگ زدی به موبایلم؟ +

مگه چی شده حالا؟ _

وای رامین، مجد دید +

چی میگی سماء؟ چجوری دید؟ _

وقتی زنگ زدی خونه بود. دید و شماریت رو یادداشت کرد. گوشیم رو هم همراهش برد +

باشه نگران نباش _

یعنی چی نگران نباش؟ من می ترسم رامین +

چیزی از من داخل موبایلت نداری؟ _

نه چند روز پیش همه رو پاک کرده بودم. حتی چت هامون رو +

خب پس چیزی نیست. منم موبایلم رو یه چند وقتی خاموش می کنم. یه چند هفته ای هم _

اصلا زنگ نزن تا همه چیز آروم شه

باشه +

سماء گفت باشه، اما حسش به دخترک می گفت این آخرین تماسشان است و او دیگر هیچ

وقت صدای رامینش را نخواهد شنید

@gandom_story

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۶۱#

مبایل را به مهتاب داد. مهتاب آمد و روبه رویش نشست [?]

حالا میگی چی شده یانه؟ _

به روبه رویش خیره شد و همه چیز را از همان روز اول آشنایی اش با رامین را برایش تعریف کرد.

به خانه برگشت و شروع به جمع کردن لباس هایش کرد تا برای چند روزی به خانه ی * پدرش برود. این خانه دیگر برای سماء امن نبود. حالا دیگر محمد حکم بمب ساعتی ای را داشت که هر لحظه امکان انفجارش بود. حالا دیگر هر کاری از او بر می آمد. لباس ها و وسایل ضروری اش را جمع کرد و با نزدیک ترین تاکسی تلفنی تماس گرفت

یک ساعتی می شد که به خانه ی مجتبی آمده بود. و در این یک ساعت تا جا داشت از معصومه زخم زبان شنیده بود. زخم زبان هایی که هر کدام خنجری می شد در سینه ی دخترک. به معصومه گفته بود که آن شماره فقط یک مزاحم تلفنی است و او از صاحب شماره هیچ چیزی نمی داند وای که اگر معصومه می فهمید آن شماره، شماره ی رامین است چه غوغایی که بر پا نمی شد. سماء روی مبل نشسته و به گوشه ای خیره نگاه می کرد. و چه سرنوشت شومی دارد این دختر. خدایا کفر نیست اگر بگویم این دختر فقط برای درد کشیدن آفریده شده است؟

با صدای تلفن خانه همه به خود آمدند. محمد بود، حتما متوجه رفتن سماء از خانه شده بود. معصومه به سمت گوشی تلفن رفت. گوشی را برداشت و دکمه ی اتصال تماس را زد

الو +

سماء اونجاست؟ _

آره اینجاست. این چه مسخره بازی اییه که درآوردید؟ مگه بچه اید شما؟ اگر مشکلی هم +
دارید بشینید صحبت کنید با هم حلش کنید

گوشی رو میدی به سماء _

معصومه با سر به سماء اشاره کرد که بیاید، گوشی تلفن را به دست سماء داد و به
آشپزخانه رفت.

الو +

میگی این شماره، شماره ی کیه یا خودم پیداش کنم؟ _

من چه بدونم آخه؟ +

که نمیدونی؟ پس چرا هر چی زنگ می زنم یا جواب نمیده یا خاموشه؟ _

مزاحم بوده حتما +

دارم میرم شکایت کنم از دستش فقط امیدوارم حرفایی که میزنی راست باشه. خداحافظ _

سماء برای لحظه حس کرد که نفس کم آورده است. با دست های یخ کرده گوشی تلفن را
سر جایش گذاشت و کمی آن طرف تر روی زمین نشست. اگر محمد شکایت می کرد و
مشخص می شد که آن شماره متعلق به رامین است چه می شد؟ قطعاً اگر می فهمید نه سماء
و نه رامین را زنده نمیگذاشت

سماء اگر میدونی صاحب اون شماره کیه خب بگو. حد اقل به من بگو بهتر از اینکه که _
خودش بفهمه

صدای معصومه که از آشپزخانه می آمد سماء را از افکارش دور کرد

از کجا بدونم آخه؟ +

@gandom_story

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ قلم گندم#

پارت ۶۲#

اگہ نمی دونی پس چرا پاکش کردی؟ _

همینجوری، یہ هو هول شدم پاکش کردم. از کجا می دونستم محمد اینقدر پیگیر ماجرا +
میشه؟

معصومه همانطور که از آشپزخانه بیرون می آمد چشم ریز کرد، به سماء خیره شد و ادامه
داد:

ببینم نکنه رامینه؟ _

چی داری میگی؟ +

من همون دوسه سال پیشم اون نمایش مسخره رو باور نکردم که اون عکسی که توی _
کیف پول رامین پیدا شد عکس تو نبوده

یعنی چی؟ +

همون موقع هم مادر رامین گفت. گفت که خودم با چشمای خودم دیدم عکس سماء رو. _
گفت همیشه بخاطر سیگار کیف پول رامین رو می گشته تا اینکه اون روز عکس تو رو
میبینم

خب اگہ عکس من بود پس چرا نگهش نداشت تا نشونت بده؟ +

گفت که بعدش رامین زنگ زده بوده و داد و فریاد راه انداخته بوده که اگه عکس رو _
برنگردونی بهم خونه رو آتیش میزنم

بس کن مامان. به چی میخوای بررسی با این حرف ها؟ +

باسه، بالاخره که میفهمم این شماره کیه _

این را گفت و دوباره به آشپزخانه برگشت

آخر کسی چه می دانست که چه آشوبی در دل دخترک برپاست

چند روزی گذشت. از محمد هم خبری نشد جز تحدید های که گاه و بی گاهش از پشت تلفن.
دیگر مجتبی هم ماجرا را فهمیده بود. اما هنوز نمی دانست که رامینی هم در کار هست.
حرف های سماء را باور کرده بود و فکر می کرد حتما مزاحم تلفنی ای بیش نیست و محمد
زیادی شلوغش کرده

سماء داخل آشپزخانه برای آماده کردن شام به معصومه کمک می کرد و مجتبی هم طبق
معمول کنترل در دست اخبار گوش می داد. که صدای آیفون همه را به خود آورد. آن ها
منتظر کسی نبودند. مجتبی پشت آیفون رفت و محمد را دید

محمد اومده؟ _

با گفتن این جمله استرس تمام وجود دخترک را گرفت. معصومه نگاهی به سماء انداخت و
گفت:

در رو بزن بیاد بالا +

مجتبی دکمه ی باز شدن در را زد و کمی آن طرف تر روی مبل نشست

چند لحظه بعد محمد با چشمان عصبی و اخم های گره کرده وارد خانه شد. بدون سلام و
احوال پرسى برکه هایی که دستش بود را محکم روی مبل کوبید

مجتبی بلند شد و روبه روی محمد ایستاد

چخبرته؟ +

محمد با چشم به سماء اشاره کرد

ازش بپرس _

سماء میگه اون شماره فقط یه مزاحم تلفنی بوده. چرا شلوغش می کنی؟ +

صدای محمد بلند شد، دیگر داشت فریاد می زد

پس اینا چیه؟ پس این کاغذایه پیرینت چی میگن؟ _

پیرینت؟ پس محمد در این چند روز بیکار هم ننشسته بود. خواسته بود شکش را به یقین تبدیل کند که کرد. سماء با شنیدن این جمله از محمد دست هایش یخ کرده بود و لرزش کم دستانش احساس می شد. این تاوان همان عشق ممنوعه بود. باید پشش می داد. که عشق با تاوان دادنش زیباست.

اما حالا باید چکار می کرد؟

@gandom_story

برمان بے وآهمہ نگاہم کن

به_قلم_گندم#

پارت ۶۳#

حالا با وجود مدرکی به این محکمی چگونه باید از خود دفاع می کرد؟ ☹

مجتبی چند قدمی جلو تر رفت و کاغذ های پرینت را از روی مبل برداشت. که محمد گفت:

دور اون شماره رو خط کشیدم. سماء فقط سه بار تو این ماه با اون شماره تماس گرفته. _
بعد میگه صاحب اون شماره رو نمیشناسم. آخه تو زنگ زدی بهش چجوری میگی که
نمیشناسی؟

همه نگاه های خیره شان را به سماء دوخته بودند. نفس در سینه ی دخترک حبس شده بود.
چه باید می گفت؟ اصلا حرفی برای گفتن داشت؟ کمی جلو رفت و با دستان یخ کرده اش
کاغذ های پرینت را از دستان مجتبی گرفت و به شماره ی رامین که محمد دورش را با
خودکار خط کشیده بود خیره شد.

چرا ساکتی؟ حرف بزن _

سماء سر بلند کرد و به محمد که طلبکارانه منتظر جوابی از او بود نگاهی انداخت.

گفتم که مزاحم بود. قبلا هم چند باری زنگ زده بود اما حرف نمی زد. منم کنجکاو شدم +
خواستم بدونم کیه یکی دوباری زنگ زدم که بازم حرف نزد. حتی نمیدونم زنه یا مرد

دیشب شمارش رو ذخیره کردم. تو برنامه ی ایمو اسمش رامینه. آخه چرا خودت رو به _
ندونستن میزنی؟

با شنیدن این جمله معصومه نگاهش روی سماء خیره ماند. او دیگر بی تردید می دانست که
این رامین همان رامین است. و اما سماء، اغراق نبود اگر بگویم با شنیدن اسم رامین از
زبان محمد ضربان قلبش به هزار رسیده بود و نفس هایش به شماره افتاده بود. اما تمام سعیش
را می کرد که به خود مسلط باشد.

من نه ایمو دارم نه شمارش رو ذخیره داشتم. از کجا باید می دونستم؟ +

دروغ میگی، موبایل دست منه. از اون روز چهار تا پیام برات اومده. من هر کاری _
کردم نتونستم قفل موبایل رو باز کنم. همین الان بازش میکنی تا همه چیز مشخص بشه

سماء به سمت محمد قدم برداشت، خواست موبایل را بگیرد که محمد دستش را کشید

نه، همینجا تو دست من بازش کن _

سماء رمزش را وارد کرد و پیام ها باز شدند. هر چهار پیام، پیام های تبلیغاتی بود

مجتبی نگاهی نگران به سماء انداخت

بخون پیام هارو _

تبلیغاتی ان همشون +

مجتبی رو به محمد کرد و گفت: موبایل سماء رو بهش پس بده

اما محمد انگار هیچ جوهره نمی خواست عقب بنشیند. حق به جانب صدایش را بلند کرد و گفت:

نه، تا تکلیف این شماره مشخص نشه موبایل دست من می مونه _

مجتبی عصبی جلو رفت و موبایل را از دست محمد گرفت و به دورترین نقطه ی خانه پرتاب کرد. و محمد با عصبانیتی وصف ناشدنی از خانه بیرون زد. بعد از رفتن محمد، مجتبی بدون آنکه کلمه ای حرف بزند به اتاق رفت و خوابید. و حالا سماء مانده بود و نگاه های معنا دار معصومه. معصومه چند دقیقه بعد وقتی که از خواب بودن مجتبی مطمئن شد آمد و کنار سماء روی کاناپه نشست

@gandom_story

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ قلم گندم#

پارت ۶۴#

چند دقیقه ای سکوتی سنگین میانشان برقرار بود. هر دو دیگر می دانستند که ماجرا [?] چیست اما سماء نمی خواست به این زودی ها وا بدهد. بالاخره معصومه سکوت را شکست.

سماء این رامین همون رامینه درسته؟ _

هزار تا رامین تو دنیا هست مگه هر کی اسمش رامین بود اونه؟ +

سماء اگر اونه بگو تا کمکت کنم _

نه نیست. اصلا از کجا باید بدونم وقتی حتی صدای صاحب اون شماره رو هم نشنیدم +

فقط خداکنه راست بگی _

این را گفت، از کنار سماء بلند شد و رفت.

یک ساعت بعد وقتی سماء از خوابیدن معصومه اطمینان پیدا کرد. موبایلش را از گوشه ی پذیرایی برداشت و شروع به نوشتن پیامی برای رامین کرد و همه چیز را از گرفتن پرینت و فهمیدن اسمش توسط محمد برایش توضیح داد. و گفت که تا فردا نشده در تمامی برنامه های اینترنتی اش اسمش را تغییر دهد و عکس هایش را بردارد. همه را نوشت و به شماره ی دیگر رامین که از حفظ بودش فرستاد. بعد از ارسال پیام، آن را پاک کرد و موبایل را همانجا سرجایی که بود گذاشت.

دخترک آن شب را تا روشنی صبح بیدار بود. خواب به چشمان عسلی رنگش نمی آمد. دلش پیش رامین بود. وای که اگر محمد میفهمید. هر بلایی ممکن بود که سرش بیاورد. و بی تردید دخترک میمرد اگر اتفاقی برای این پسر می افتاد. و چقدر دلش تنگ شده بود. برای رامینش، برای آن مرد گندمی پوست جذابش، برای آن غرور بی جایش، برای آن غیرتی شدن های یک هویی اش، برای تمام خاطراتشان. این دختر امشب به اندازه ی یک جهان دلتنگ بود. دلش میخواست چشمانش را ببندد و به خواب عمیقی فرو برود و وقتی بیدار شد ببیند که خواب دیده و تمام این اتفاقات فقط یک کابوس بوده است. گفته بودم سماء حس کرده بود که دیگر هیچوقت رامینش را نخواهد دید و صدایش را نخواهد شنید و چه بد که حس های این دختر همیشه درست بود.

سماء؟ سماء پاشو کارت دارم _

با صدای معصومه چشمهایش را که تازه ساعتی بود که روی هم رفته بودند را باز کرد و گنگ به معصومه چشم دوخت

من خیلی بهت اعتماد داشتم. به اندازه ی چشم هام. تو چکار کردی؟ با خودت و زندگیت _
چکار کردی سماء؟ سماء شُکه سر جایش نشست

دیشب شمارش رو از داخل اون پرینت برداشتم و داخل موبایلم ذخیره کردم. تلگرامش _
عکس و اسمی نداشت اما صفحه ی اینستاگرامش پر از عکس بود

برای لحظه ای چشمان دخترک سیاهی رفت. انگار چیزی درونش فرو ریخت. معصومه +
دیگر فهمیده بود که صاحب آن شماره همان رامین است. دیگر جای انکار چیزی نبود
وای رامین، دخترک بیچاره که گفته بود اسم و عکس هایت را بردار نگفته بود؟

@gandom_story

رَمَانِ بے وَ اَہمہ نَگاہِمْ کُنْ

بہ_قلم_گندم#

پارت ۶۵#

دخترک فقط سکوت کرده بود. نمی توانست حرفی بزند. یعنی اصلا حرفی هم نداشت که [?]
بزند. همه چیز واضح و روشن بود

چرا حرف نمی زنی؟ تو چرا اینقدر ساده ای سماء؟ آخه پیش خودت چه فکری کردی؟ _
فکر کردی رامین دوستت داره؟ چرا دیشب هر چی گفتم بگو کیه تا کمکت کنم نگفتی ها؟
یعنی اون اینقدر برات مهمه؟

چند لحظه ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد

.همین الان تلفنی داشتم با مادر رامین حرف میزدم _

مامان؟ چرا اینکارو کردی؟ +

زنگ زدم تا پسرشون رو یکم جمع و جور کنن. گفتم بگو پسرت دست از سر سماء _
برداره. اولش شکه شد باورش نمی شد که رامین هنوزم با تو در ارتباطه. گفت قطع می کنه
تا به رامین زنگ بزنه و همه چیز رو ازش بپرسه. می دونی بعدش که زنگ زد چی گفت؟
سماء همینطور خیره به معصومه نگاه می کرد

.گفت رامین گفته اونی که به سماء زنگ زده من نیستم حتما کس دیگه اییه _

برای لحظه ای سماء حس کرد دنیا دورش می چرخد. کس دیگری؟ کس دیگری جز رامین؟
مگر می شد؟ حتی فکرش هم برای سماء خطا بود. بی معرفتی تا به کجا؟ نامردی تا چه
حد؟ آخ سماء سنگ چه کسی را به سینه می زدی؟ روحش هزار تکه شد از حرفی که
رامین زده بود. دلش می خواست همان لحظه بمیرد اما این حرف را آن هم از زبان
معصومه نشنود. و چه دست بی نمکی دارد این دختر. و چه کور است رامین که آن همه
خوبی های دخترک را ندید یا شاید هم دید و ندیده گرفت. آن همه عشق بی ادعای دخترک
به رامین دستمزدش این بود؟ حق این دخترک که هر لحظه برای رامینش جان می داد این
بود؟ بخدا که نبود. انگار زندگی این دختر را با درد نوشته اند. هر صفحه اش درد است
تمامش زخمیست. تو دیگر زخم نزن. همه برایش رفیق نیمه ی راه شده اند. تو نا رفیق
نباش لعنتی

اگر مجتبی بفهمه خون و خون ریزی میشه سماء _

.صدای معصومه سماء را به خودش آورد

تو که چیزی بهش نمیگی. میگی؟ +

نمی دونم _

چه؟ نمی داند؟ البته سماء هم از معصومه انتظاری نداشت. او قبلا هم دخترکش را به یک عمر زندگی اجباری محکوم کرده بود. پس انتظاری از او نمی رفت

@gandom_story

رَمَانِ بے وَ اَہمہ نَکَاہِم کُنْ

به _قلم_ گندم#

پارت ۶۶#

و چقدر دخترک در این میان تنها بود. نه خواهری داشت تا کنارش بنشیند. آنقدر اشک [۲] بریزد و از دردهایش بگوید تا سبک شود. نه مادری که سر روی زانوهایش بگذارد و بدون واهمه حرف های دلش را بزند. سماء تا جایی که یاد داشت همیشه از مادرش می ترسید. می ترسید حرف دلش را به زبان بیاورد. معصومه هیچوقت برای سماء مانند یک دوست نبود. رفیق نبود. همیشه با سخت گیری های بی جایش سماء را از خود دور کرده بود

نیمه های شب بود، همه خواب بودند و سماء همچنان بیدار بود. از صبح با هیچکسی حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. دلش خون بود، روحش هزار تکه. چه حال بدیست لحظه ای که از عزیزترین هایت خنجر می خوری. از صبح هزار بار تمام خاطراتش را مرور کرده بود. اما هر چه بیشتر مرور می کرد کمتر به نتیجه می رسید. یادش آمد آن روزی که به

رامین گفته بود پسری در محله ایشان هنگام بیرون آمدن او از خانه مزاحمش می شود و آن روز رامین چقدر به هم ریخت و عصبی شد و همان روز بارها آمد و سر کوچه ای که خانه ی سماء در آن بود ایستاد تا شاید آن پسر را ببیند و حسابش را برسد. باورش نمی شد رامینی که آن قدر روی او حساس بود چنین حرفی زده باشد. نگاهش به پنجره ی داخل پذیرایی افتاد از صبح تا به حال بارها به سرش زده بود که خودش را از این پنجره به بیرون پرت کند. دلش دیگر این دنیا و آدم هایش را نمی خواست. آدم هایی که به سرعت باد رنگ عوض می کنند و جا می زنند. رامین جا زده بود، ترسیده بود. و چقدر سماء از مردهای ترسو بیزار بود.

چند روز دیگر هم گذشت. محمد مدام با تماس هایش دخترک را تهدید می کرد. و سماء خوب می دانست که محمد اگر به سرش بزند دیوانه ای می شود که هیچکسی جلودارش نیست

@gandom_story

رِمانِ بے وَاَهمہ نَگاہم کُن

به_قلم_گندم#

پارت ۶۷#

یک هفته ای از آن روز می گذشت. سماء تمام این روزها را فکر کرده بود. او تصمیم [?] گرفته بود که از محمد جدا شود. درست یا غلط بودنش را نمی دانست فقط می دانست که دیگر

نمی تواند با محمد آن هم با این شکی که نسبت به او پیدا کرده بود زیر یک سقف باشد.
تصمیمش را با معصومه و مجتبی هم در میان گذاشته بود. مجتبی حرفی نداشت اما
معصومه همیشه مانع می شد. صبح آن روز محمد تماس گرفته بود و گفته بود که میخواهد
بیاید تا با سماء حرف بزند. دخترک دلش عجیب شور می زد. یعنی محمد چه می خواست
بگوید؟ صدای زنگ تلفن سماء را از افکارش بیرون کشید. از جایش بلند شد و به سمت
تلفن رفت. شماره ی محمد بود. آب دهانش را قورت داد و گوشی تلفن را برداشت

الو +

الو سلام _

سلام +

من جلوی درم. بیا پایین صحبت کنیم

بیا بالا، اینجا حرف میزنیم +

نه، میخوام تنها باهات حرف بزنم _

با صدایی که انگار از ته چاه می آمد باشه ای گفت و گوشی را گذاشت

چی گفت سماء _

این معصومه بود که نگران به سماء نگاه می کرد

هیچی گفت که جلوی دره. گفت برم پایین میخواد باهام حرف بزنه +

چرا بالا نیومد؟ _

گفت میخواد تنها باهام حرف بزنه +

میخوای باهات بیام؟ _

نه +

از کنار معصومه رد شد و به سمت اتاق رفت مانند اش را تن کرد، شالی روی موهایش
انداخت و از پله ها پایین رفت

در حیاط را باز کرد. ماشین محمد را کمی آنطرف تر دید. داخل ماشین نشسته و به جلو خیره شده بود. در را بست و با تردید به سمتش قدم برداشت. کنار ماشین ایستاد

محمد شیشه ها را پایی داد و نگاهی به سماء انداخت

بیا بشین _

نفس عمیقی کشید و داخل ماشین نشست

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. انگار هیچ کدام نمی خواستند برای حرف زدن پیش قدم شوند.

هنوزم نمیخواهی بگی صاحب اون شماره کیه؟ _

و بالاخره محمد سکوت را شکست

بس کن محمد. چند بار باید بگم +

اگر راستش رو بگی میبخشمت سماء _

بخشش؟ اما در ازای چه؟ به چه قیمتی؟ سماء رامینش را بفروشد؟ امکان نداشت

من همه ی حرف هام رو زدم _

من هم شکایت کردم، جوابش چند روزه دیگه میاد _

برای لحظه ای نفس در سینه ی دخترک حبس شد. اما خود را نباخت

خب پس اینجا چکار می کنی؟ برو و منتظر جواب شکایتت بون +

شکایت که مراحلش انجام بشه پرینت پیامک هاتم می تونم بگیرم _

شوخی بود نه؟ حتما قصد ترساندن سماء را داشت. اما شوخی اش هم ترسناک است. اما اگر

محمد واقعا این کار را کرده بود چه؟ چه بر سر دخترک و رامینی که حالا پا پس کشیده بود

می آمد؟

روز ها می گذشت اما هیچ خبری از محمد و آن شکایتی که می گفت نبود. قرار بود چند ساعت دیگر به خانه ی مجتبی بیاید تا با مجتبی و سماء صحبت کند

@gandom_story

رِمَانِ بے وَآہمہ نِگاہم کُن

به_قلم_گندم#

پارت ۶۸#

سماء قصد داشت وقتی که محمد آمد موضوع جداییشان را مطرح کند. آخر به چه زبانی باید ؟
می گفت که دلش دیگر این زندگی اجباری را نمی خواهد؟

دخترک دست های یخ کرده اش را در هم گره کرده و گوشه ای روی زمین نشسته بود

من هیچ مشکلی با سماء ندارم می تونه برگرده خونه _

سماء شکه به محمد چشم دوخت

چه داشت می گفت؟ این همانی نبود که تا چند روز پیش دخترک را پشت هم تحدید می کرد؟ مگر قرار نبود شکایت کند پس چه شد؟

مجتبی نگاهی به محمد انداخت

مگه قرار نبود شکایت کنی؟ +

چرا قرار بود. اما منصرف شدم. من زندگیم رو، سماء رو دوست دارم _

سماء اخم در هم کشیده لب باز کرد

من دیگه هیچوقت برنمیگردم +

مجتبی نیم نگاهی به دخترکش انداخت

عجله نکن بابا. بیا بشین حرفات رو بزن بعد تصمیم بگیرم _

نمیخوام، من تصمیم رو گرفتم +

معصومه از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و سماء را از همانجا صدا زد

سماء؟ بیا اینجا _

سماء بلند شد و به آشپزخانه رفت

معصومه به چشم های دخترک زل زد و آهسته و شمرده شروع به حرف زدن کرد

به خدا اگه با محمد برنگردی همین امشب همه چیز رو به مجتبی میگم. به بابات میگم که _
صاحب اون شماره رامینه تا برن چند نفری اینقدر بززنش تا دیگه به سرش نزنه دنبال
ناموس مردم بیوفته

لحظه ای دخترک داغ شد. تمام تنش گر گرفت از اینهمه مادرانه. معصومه دیگر نقطه
ضعف سماء را فهمیده بود. رامین، رامین نقطه ی ضعف سماء بود. می دانست سماء جان
می دهد برای رامین. می دانست و بی رحمانه تهدید می کرد

فهمیدی؟ خودت که میدونی اگه بابات بفهمه زندش نمیزاره؟ _

@gandom_story

رہمان بے واہمہ نگاہم کن

بہ قلم گندم#

پارت ۶۹#

دخترک نہ راہ پس داشت نہ را پیش. تصمیم سختی بود. یک طرف رامین بود، یک [?] طرف آینده اش. نہ او با تمام بدی های رامین باز ہم راضی بہ آزارش نبود. دق می کرد. اگر خراشی بہ رامینش می افتاد. جان را برایش می داد این کہ چیزی نبود

چی شد؟ _

صدای معصومہ بود کہ منتظر جوابی از طرف سماء بود. دخترک با چشمان اشک آلود بہ معصومہ نگاہ کرد. + باشہ میرم

این را گفت و تماش یکجا فرو ریخت. بار دیگر بہ زندگی ای اجباری محکوم بود. نگاہش را از معصومہ گرفت و از آشپزخانہ بیرون رفت. از کنار محمد و مجتبی گذشت و بہ اتاق رفت. شروع بہ جمع کردن لباس ها و وسایلش کرد. چند لحظہ بعد مجتبی وارد اتاق شد

داری چکار میکنی؟ _

دارم وسایلمو جمع میکنم کہ برم +

تو کہ همین الان بہ محمد گفتی هیچوقت دیگہ برنمیگردی _

دخترک سکوت کرد و مجتبی معصومہ را خوب می شناخت. می دانست حتما او بہ دخترکش حرفی زدہ

مادرت چیزی گفته؟ _

دوباره سکوت. مجتبی نزدیک تر رفت و دست سماء را گرفت

داری عجله میکنی، خوب فکرهاات رو بکن. زوری که نیست دوست نداری اصلا نرو _

دخترک دستش را از دست مجتبی بیرون کشید

نه میخوام برم +

بیچاره مجتبی، چه می دانست معصومه دخترک را تحت چه فشاری گذاشته بود

سماء؟ _

تصمیمم رو گرفتم بابا +

مجتبی با اخم های گره کرده از اتاق بیرون رفت و سماء ساک هایش را بست. لباس هایش را پوشید و بیرون آمد. محمد با دیدن سماء ساک در دست شکه شد

محمد پاشو بریم، من باهات میام +

واقعا می خوام بیای؟ _

دخترک سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. محمد بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد. از معصومه و مجتبی خداحافظی ای کرد و بیرون رفت. سماء هم بدون نگاه کردن به معصومه از مجتبی خداحافظی کرد و پشت سر محمد از خانه بیرون زد

چند روزی از آن روز می گذشت. سماء به شدت دلتنگ رامین بود. رامینی که این روزا هیچ خبری از او نبود. دیروز پیامی برایش فرستاده بود که بی جواب مانده بود. البته از این طرف و آن طرف شنیده بود که رامین این روزها سرش زیادی میجنبد. حتما جایگزین بهتری برای او آورده بود. حتما حالش خوب بود که کوچک ترین سراغی هم نمی گرفت. اما سماء دیگر عادت داشت. عادت داشت به خوب بودن های بی جواب. منتهی هم نبود سماء برای دل خودش آمده بود. آمده بود تا نکند مویی از سر رامینش کم شود. اما رامین چه؟ او برای سماء چکار کرده بود؟ جز خیانت، جا زدن و پا پس کشیدن؟

رَبَّانِ بے وَ اَہمہ نَکَہم کَن

بہ_قلم_گندم#

پارت_آخر#

چقدر این روز ها دخترک هوا کم داشت برای نفس کشیدن. چقدر بغض داشت. چقدر از [?] همه دلش پر بود.

چند ماه دیگر هم گذشت. رامین نامزد کرد، با همان دختر عمویی که سماء حدسش را زده بود. و سماء چقدر دلش سوخت به حال آن دختر. می دانست رامین هیچوقت تغییر نخواهد کرد. ذات گرگ که عوض نمی شود. می شود؟ آن شب احیاء بود و این دختر عاشق اهل بیت بود. نفسش می رفت برای اسمشان که می آمد. لباس مشکی به تن، قرآن بر سر دعا می خواند. لحظه ای صدای مداح آمد که گفت: هر چه می خواهید امشب از خدا طلب کنید. اگر مصلحت باشد برآورده می شود. سماء یک لحظه رامین جلوی چشمانش آمد. تمام بدی هایش مرور شد. سرد بودن هایش. بی بند و باری هایش. خیانت هایش. جا زدن ها و آن جمله ی آخرش. سماء بخشنده بود. بسیار بخشنده. همه را یک به یک بخشید. هر کسی که آزارش داده بود حتی ترنم را. اما به رامین که رسید نتوانست. هر کاری کرد نشد. او بارها و بارها رامین را بخشید بود. دیده بود و چشم پوشی کرده بود. شنیده بود و گذشته بود. اینبار نمی توانست. یک لحظه لب باز کرد: خدایا به بزرگیت قسم هیچوقت رنگ آرامش رو نبینه این را گفت و آرام شد. همیشه که نمی شود بخشید. می شود؟

فردای آن روز سماء از اینستاگرامش پیامی بلند برای رامین نوشت و فرستاد

شنیدم نامزد کردی. مبارک باشه، اما می دونی چیه؟ هیچوقت رنگ آرامش رو نمیبینی. _
هیچوقت خوشبخت نمیشی این رو مطمئنم. رامین دنیا گرده، یه روزی، یه جایی، یه نفر
همین کارهایی رو که با من کردی با دختری می کنه. اونوقته که میفهمی دنیا دار مکافاته.
دیشب همه رو بخشیدم اما هر کاری کردم تو رو نتونستم ببخشم. رامین تو منو نابود کردی.
منو کشتی. منتظر اون روزی ام که خدا تقاص تک تک اشک هام رو ازت بگیره. می دونم
که نزدیکه. منتظر اون روز میمونم

دو هفته ای از آن احیاء نگذشته بود خبر آمد که رامین زخمی و چاغو خورده زیر پلی پیدا
شده. عده ای ناشناس او را تا سر حد مرگ زده بودند و در آخر زیر پلی رهایش کردند.
همه میگفتند جریان ناموسی است. رامین را در خانه ای در حال معاشقه با زنی پیدا کرده
اند. و این بلاها را بر سرش آورده اند. گفته بودم رامینی که با عشق بی ادعای سماء رام
نشد با ازدواج هم رام نمی شود. نگفته بودم؟

چوب خدا، شاید همان بغضی باشد)

که دختری سالها بعد میخورد و

تو در عمق چشمانش،

خاطره تلخ رفتنت را می بینی

تو را نمیدانم اما من

(به خدایی که آن بالاست عجیب معتقدم

و این پایان گاز زدن سیب ممنوعه ایست به دست حوا که بهشتش را جهنم کرد. این داستان
داستانی بود حقیقی. حقیقتی تلخ بود تا تلنگری باشد برای پدران و دختران سرزمینم

پایان